نام رمان : آرامشی از جنس بهار

نویسنده : کاری از گروه بانوان قلم

(ایلیا، مسیح، رضایی، مرجان، منصوره، نرگس و فرزانه)

رمان اختصاصی کانال رمانکده تلگرام
سازنده فایل : کانال رمانکده تلگرام
https://telegram.me/Romankade

بهارم

تمام هستی من، چشم شاعرانه توست

که اتفاق منی،بهترین بهانه عشق

روشنترین ستاره شبهای تار من

تویی بهار، همه کسم، نفسم

خلاصه داستان:

درباره ی دختری به نام بهار که با پا گذاشتن در امارت اربابی شاهد اتفاقات و خاطراتی می شود از زبان اهالی آن امارت که زندگی اش دستخوش حوادثی تلخ و شیرین میکند. داستان ارامشی از جنس بهار سرگذشت ارباب زاده ها و رعیت زاده می باشد که میتوانند در کنار هم بهترین و قشنگترین صحنه های زندگی را رقم بزنند.

فصل اول: بهار و امارت اربابی

بهار از دار دنیا یه پدر داشت یه مزرعه که نصف محصولاتش برای ارباب بود برای همین وضع مالیشون خوب نبود پدرش تازگی ها زیاد نمی توانست راه برود درد استخوانها خیلی اذیتش میکرد بهار خسته شده بود از این وضع زندگی، میخواست از این روستا برود..... اما پدرش دوست نداشت بهار بسیار زیبا قشنگ بود .

یه روز خدمتکارهای ارباب به دنبال رجبعلی پدر بهار امدند گفتن ارباب با تو کار داره سریع باید بری پیشش رجبعلی به بهار می گوید خانه بماند تا او برود ببیند ارباب با او چه کار دارد

رجبعلی نگران بود ارباب با او چه کار داشت او که نصف محصولاتش به موقع به ارباب داده بود به ارباب بدهکار نبود دلش شور میزد ارباب مردی زورگو بود ، یک پسر داشت اما پسرش بسیار مهربان بود او پنج سال پیش با دختری از شهر ازدواج کرده بود ولی هنوز بچه دار نشده بودند..

ارباب منتظر بود، رجبعلی مرد ساده ای بود وقتی که وارد امارت ارباب شد سلامی از روی سادگی به ارباب کرد و همان دم در ایستاد ارباب گفت چطوری رجبعلی بیا تو بیا که باهات خیلی کار دارم،

رجبعلی روبروی ارباب روی زمین نشست ارباب گفت رجبعلی میدونی من به غیر سامانم پسری دیگه ندارم الان هم پنج ساله که ازدواج کردن اما فرزندی ندارند. سامان چون زنشو دوست داره حاضر نیست طلاقش بده میدونی که این همه باغ، زمین وارث میخواهد که متاسفانه ... خدمتکارها وسایل پذیرایی اوردند رجبعلی تعجب کرد هیچوقت ارباب با رعیتش اینطور مهربان حرف نمیکرد تازه اسرار زندیگیش به رجبعلی چه ربطی داشت ؟!

ارباب که از بالای مبل به رجبعلی نگاه میکرد گفت میدونم وضع مالیت خیلی بده برای همین خواستم کمی بهت کمک کنم میدونم که خیلی مریضی دیگه اصلا نمی تونی سر زمین کار کنی پس بدهیات که بابت مریضی زنت از من گرفتی امسال نمیتونی پرداخت کنی از دار دنیا که یه زمین کوچک و یه دختر بیشتر نداری دلم به حالت خیلی سوخت برای همین گفتم امسال بهت چند راس گوسفند و دو تا گاو بدم مقداری پول تا بتونی خودت رو معالجه کنی رجبعلی با تعجب به ارباب نگاه کرد ارباب هیچوقت به کسی بدون درخواست کاری این همه لطف نمیکرد رجبعلی چه کاری می تونست برای این ارباب بکنه .... رجبعلی گفت ارباب ممنونم اما ارباب من که اگه صدها سال خودم، نوه هام کار کنن نمی تونن این بدهی به شما پرداخت کنیم ارباب با خنده گفت : ها افرین خودتم فهمیدی خودت هفت نسل ات هم کار کنن باز نمیتونی ولی من پول اینها رو نمیخواهم . رجبعلی گفت : ارباب میشه خلاصم کنید بگید پس باید چه کاری برای شما کنم ؟ ارباب گفت چقدر عجله داری باشه بهت میگم ولی این باید بدونی نباید پس از حرفم نه بیاری وگرنه همینجا میگم اینقدر فلکت کنن تا بمیری باید چند وقت دخترت بدون اینکه کسی بدونه صیغه پسرم بشه پس از اینکه یه پسر برای پسرم اورد بدون جنجال از زندگی پسرم بدون بچه بره ها چی میگی میگم یه زمین با خونه پشت

قباله دخترت بدازند که پس از طلاق جای برای زندگی داشته باشید اما هیچکی نباید از ماجرا بدنه وگرنه کارت ساخته

رجبعلی مات و مبهوت موند فقط گوش میداد

ارباب نگاه معنا داری به پیرمرد کرد. بدون اینکه منتظر جواب باشه گفت: خب پاشو برو دختر تو آماده کن کسی قرار نیست بفهمه که چی پیش میاد. شما رو به چندتا آبادی اونور تر میفرستم براتون خونه امکانات زندگی رو مهیا میکنم، غصه کار و بارو چندتا گوسفند تو نخور، کسی رو میذارم براش، اصلا همه رو با چند برابر قیمت ازت میخرم نقد، فقط دست دختر تو میگیری و واسه همیشه از این آبادی میری و منتظر میمونی تا من و پسرم واسه عقد بیایم

رجبعلی نه میدونست مخالفتی کنه نه کاری بکنه پس سرش پایین اورد گفت: اخه ارباب اگه دخترم بهار

ارباب فریاد زد : خفه شو خیلی دلش بخواد از طویله دارم بیرون میارمتون پس دیگه حرف نباشه پاشو برو دیگه حرف نباشه حرفهام یادت نره فردا یکی رو میفرستم دنبالتون شمارو ببره تو اون ابادی چیزی بر ندارید تا کسی شک نکنه هر کس هم سوال کرد کجا میرید مگی میرم شهر برای معالجه حالا برو میخواهم استراحت کنم رجبعلی سرش پایین اورد گفت خداحافظ ارباب خدا به مال اموالتون برکت بده.

رجبعلی نمی تونست بره خونه از روی دخترش یادگار همسرش زیبا خجالت میکشید یک دفعه چشم باز دید سر خاک زیباست قبر همسرش را شست گفت زیبا ای کاش به جای تو من میمردم حالا به بهارت چی بگم اصلا چی دارم به این عزیزت بگم ای کاش میگذاشتم بره شهر وای چه خاکی به سرم کنم زیبا با چه رویی برم خونه ؟!

داشت شب میشد بهار نگران پدرش شد دلش شور میزد فانوس روشن کرد خواست بره خونه ارباب حتما پدرش اونجاست هنوز از خونه دور نشده بود که دید مردی که سرش پایین بود داشت میامد اون پدرش بود اما چرا این طور راه میامد صدا کرد پدر شمایید چقدر دیر کردید داشتم.... بهار وقتی به چشم پدرش نگاه کرد با دستش به صورتش زد اقا جان چی شده؟ چرا چشاتون این همه قرمز شده ارباب چه کارتون داشت

نکنه به خاطر بدهیهاش زمینو گرفت ازتون غصه نخور اقاجان خونه رو میفروشیم میریم شهر من میرم سرکار ....

رجبعلی به ارامی گفت: دخترم من خسته ام بریم تو صحبت دارم باهات.

بهار دختر فهمیده ای بود زود یک چای برای پدرش ریخت، او به خوبی احساس کرده بود اتفاقی رخ داده، پدر چای رو برداشت استکان چای رو خم خم کرد تو نعلبکی، یک هورت بلند کشید. بهار دیگه خاطر جمع شد که یک چیزی شده، وقتی پدرش اینجوری چای میخورد یعنی خیلی فکرش درگیره، آقاجان صبرم تموم شد چی میخواستین بگید، چی شده؟! .

رجب علی نگاهی به دخترش انداخت نمیدونست چطور شروع کنه .

بهار جان بابا تو دیگه بزرگ شدی الان اگه مادرت زنده بود میگفت کم کم وقتشه شوهرش بدیم و لبخند تلخی زد .

بهار سرخ شد خجالت کشید

بهار- اقا جان الان که وقت این حرفها نیست من میخواهم با شما بریم شهر من میرم سرکار شمارو معالجه میکنم فکر کردید نمی دونم شبها از دست استخوان درد تا صبح نمی تونید بخوابید

رجبعلی که کلافه شده بود گفت: دخترم، عزیزم ، دیگه نمی تونیم بریم شهر به جاش فردا باید از این ابادی بریم چند تا ابادی اون طرف تر ارباب اونجا به ما خونه و زمین داده راحت میتونیم اونجا زندگی کنیم تازه دیگه مجبور نیستم سر سال از محصولات بدیم به ارباب ....

بهار با تعجب گفت: ارباب! ..... اخه چه جوری اونهم اون اربابی که به خاطر دیر دادن بدهی حسینعلی مجبور کرد دخترش به کنیزی به شهر بفرسته بیچاره زنش از غصه یه دانه دخترش دق کرد و مرد.

رجبعلی گفت: اخه مسئله من با حسین علی فرق داره

بهار- اخه چه فرقی؟

رجبعلی که خسته شده بود گفت: اخه چه جوری بهت بگم سامان پسر ارباب که میشناسی چند سال که ازدواج کرده هنوز بچه دار نشده خودت میدونی که این همه مال اموال یه وارث میخواهد ..... بهار صدای پدرش دیگه نمی شنید دلش میخواست اینها یه کابوس باشه...

بهار دیگه فهمیده بود که پدرش داره چی میگه هیچی رو نمی شنید حتی صدای پدرش داغون شده بود نمی تونست باور کنه که این مشکل براش پیش اومد خیلی براش سخت بود تا درک کنه شب به روز رسند بود تمام طول شب فکرش فقط همین بود صبح چای دم کرد رفت نان تازه خرید با سر صدای آن پدرش بیدار شده بود خیلی تعجب که دخترش در این حالت هست با دخترش حرف زد و دخترش گفت من زن پسر ارباب میشم باهم به روستا رفتند.....

بهار شب گذشته اصلا نخوابیده بود وفقط فکر کرده بود،

به خودش گفت مگه تا کی پدرم توان کار کردن داره، پدر من مگه حق استراحت نداره، مگه من غیر پدرم کیو دارم، خانواده مادرم رو اصلا نمیشناسم اونا بعد فوت مادرم مارو رها کردن، از طرف پدرم هم که فقط یک عمو و عمه دارم که اصلا اونقدر درگیرن تو شهر مگه هر چند سال یاد ما بکنن، پس بخاطر زحمت هایی که بابا کشیده باید به این وضعیت خاتمه میدم. من با این کارم پدرمو از این همه بدبختی نجات میدم، ولی بهار غافل بود از اینکه تازه شروع یک زندگی پر از اتفاقات عجیب و غریب...

صبح بعد از صبحانه مراد پیشکار ارباب به سراغ رجبعلی امد گفت سریعتر اماده شود بروند که تا شب نشده باید پیش ارباب برگرده رجبعلی به بهار نگاه کرد گفت دخترم چی میگی ؟ بهار بلند شد چند دست لباس با شناسنامه ها بر داشت گفت بریم بابا ولی مرغ خروسها چی رجب علی گفت این خانه با حیوانها رو ارباب خریده با سه چهار برابر قیمت بهار اه کشید این خونه پر از خاطرات خوب بد.... خدایا به امید تو همراه پدرش سوار ماشین پیشکار ارباب شدن به راه افتادن نزدیک ظهر به روستایی بالا دره رسیدن خونه اشون بالای تپه پر از درختان سیب و پرتقال بود خدایا بهار هیچوقت در خواب نمی دید که یک روز صاحب خونه به این قشنگی شوند.....

وبالاخره به ارزوی خود رسید...ودر حالی که خوشحال وخرسند بود..ناگهان اتفاقی که از ان میترسید و ته دلش منتظر ان بود افتاد وتمام خوشحالی بهار تبدیل شد به.....

رجبعلی به دخترش گفت: بابا باید بریم داخل از این به بعد خونه تو اینجاست

بهار به داخل رفت

مراد- من باید برم ،فردا ظهر ارباب و پسرشونو میارم، کمی به سر وضع دخترت برس، کوکب اینجا هست کمکتون میکنه بعد فریاد زد : اهای کوکب کجایی؟ کوکب زن چاقی که صورت مهربانی داشت گفت امدم وقتی بهار و پدرشو دید هول زده گفت: وای ببخشید خانم دستم بند بود شرمنده

بهار با تعجب با خودش تکرار کرد خانم .....یعنی با منه ؟!!!! بله با من بود و قرار بود من فردا عروس ارباب بشم..

ولی فقط برای مدت کوتاهی!!..تا زمانی که به ارباب و سامان پسری تقدیم کنم..هیچوقت درخواب و خیال هم انتظار چنین ازدواجی رو نداشتم..درسته که سامان پسری خوب و خوش چهره س..اما هیچوقت منو به عنوان زنش قبول نمیکنه..من یه رایت زاده ام و دختر رجبعلیه پیر...

افکار بهار در ذهنش میپیچید و مدام تکرار میشد..نگران آینده اش بود و از رسیدن فردا هراس داشت..وقتی به خودش اومد که متوجه شد کوکب و یه دختر دیگه به اسم گلنسا در حال اصلاح صورت بهار بودند... در آینه که نگاه کرد،خودش را نشناخت..

کوکب -به به.. چه عروسی شدی خانومم . ماه شدی..

گلنسا -خاله کوکب ,,بهار خاموم حتی از زن اولی آقا سامان هم خوشگل تره...

بهار با شنیدن این حرف ته دلش قرص شد.. باورش نمیشد که از یه دختر شهری که عروس اربابه، خوشگل تر باشه..

کوکب پیشانی بهار بوسید و گفت: ایشالا به حق فاطمه زهرا بختت هم مثل خودت زیبا و سفید باشی یک دفعه غصه نخوری گلم من خودم سامانم رو بزرگ کردم اون اصلا اخلاقش شبیه پدرش نیست خدا رو شکر هر چی از خوبیهاش بگم کمه .....

بهار دلش مادرش میخواست اگه اون هم کنارش بود همین حرفها رو به بهار میزد مهر کوکب رو به دلش افتاد صورت کوکب بوسید

بهار- شما من یاد مادرم می اندازید

کوکب با مهر به دختره زیبا نگاه کرد نگرانش شد.....تو دلش گفت باید به این دختر کمک کنم انتقام شوهر بی گناهم رو از ارباب خدا نشناس میگیرم ....

نزدیک ظهر صدای ماشین ارباب امد بهار دست و پاپیش شروع به لرزیدن کرد کوکب که حال دختر فهمید دستان بهار گرفت گفت: نگران نباش نازنینم تا من هستم غصه چیزی نخور توکل به خدا کن من کمکت میکنم

کوکب به بیرون از خونه رفت بهار کنار پنجره رفت از پشت پنجره ارباب را دید که از ماشین پیاده شد پدرش را دید که تا کمر خم شده دستان ارباب میبوسد با ناراحتی اشکی از چشماش ریخت رو پاک کرد که دید پسری چهار شانه زیبا از ماشین پیاده شد وقتی دید که پدرش خم شده دست را سامان ببوسد دید سامان دستش را عقب کشید و نگذاشت ببوسد. همان جا فهمید حرفهای که در مورد سامان میگفتن راسته دلش قرص شد گفت من می تونم من باید زندگی پدرم و خودم را عوض کنم....

زمان به سرعت گذشت و سامان و پدرش و پدر بهار و چند خدمتکار به همراه مجمع های شیرینی و میوه و لباس عروس و ... وارد سالن شدند و ارباب شروع به صحبت کردن کرد:

رجبعلی به دخترت بگو این لباس عروسی رو که از شهر اوردیم رو بپوشه و حاضر شه برای عقد و بعد صدایش رو بلند کرد و گفت:کوکب ... برید دختر رجبعلی رو حاضر کنید، اسماعیل بی سر و صدا برو دنبال عاقد..ابراهیم لباس های نو به رجب علی..

و بعد صداش رو کلفت کرد و گفت: ناسلامتی داره با ارباب فامیل میشه!!!.

بهار در حال حاضر شدن بود و کوکب و گلنسا هم کمکش میکردن استرس از چهره اش مشخص بود چند نفری اتاق عروس و داماد رو حاضر میکردن..

همان لحظه صدایی آمد:آقا آقا .. عاقد رو آوردم

قلب بهار به تپش افتاده بود و دستانش میلرزید

صدای ارباب بلند شد که:کوکب بیارش دختر رو..

بهار سرسفره ی عقد کنار سامان نشست، نمیدانست به این ازدواج حس خوبی داشته باشه یا حس بد.. در کنار سامان کمی آرام شده بود.. عاقد خطبه رو خواند و بهار به عقد سامان در آمد... و در دل میگفت جای مادرم خالی و اشک میریخت.

ارباب دوباره شروع کرده بود به حرف زدن: دختر رجبعلی ، تو از الان عروس منی و زن پسرم و فقط منتظر نوه ام هستم و بس.. پس منتظرم نزار!

بهار از خجالت گونه هایش سرخ شده بود و سرش را پایین انداخت..

یک ربع گذشته بود و امارت خالی شده بود و کسی جز بهار و سامان داخل امارت نبود! بهار هنوز سر سفره ی عقد نشسته بود و از اتفاقی که قرار بود بیفته هراس داشت..

سامان به بهار نزدیک شد و تور عروس رو از روی صورت بهار برداشت و تا چشمش به بهار افتاد جا خورد و ناخودآگاه گفت: چقدر خوشگل شدی...

بهار از حرف سامان تعجب کرد اما چیزی نگفت. شب شده بود ولی هنوز سکوت امارت نشکسته بود..

در دل بهار غوغا بود، نمیدانست به ازدواج اجباری اش فکر کند یا به جمله ی سامان و حتی به چهره ی زیبای سامان که نگاه میکرد و به زیبایی اش خیره میشد و باورش نمیشد که همسر او شده...

کوکب شام رو داخل اتاق خواب چیده بود

سامان بلاخره از جایش بلند شد و به طرف بهار رفت و دستش را گرفت و گفت: بهار بلند شو بریم شام بخوریم

برای بهار شب طولانی و پر استرسی در راه بود.....

وقتی صبح شد وقتی بهار چشمش را باز کرد وقتی سامان در کنار خود در رختخواب دید چه صورت مهربانی داشت دیشب سامان زیاد با او صحبت نکرده بود هنوز بهار از روی شوهرش خجالت می کشید اهسته خواست از روی رختخواب بلند بشه که دیدسامان دستهایش گرفته وبهار به بغل گرفت بهار سرش تو بغل سامان جا داد صدای ضربان قلب سامان او را ارام میکرد سامان صورت بهار تو دستش گرفت

سامان- تا الان کسی به تو گفته چه چشمهای زیبایی داری! میدونی اولین بار کی تو را دیدم ؟

بهار با تعجب گفت ولی من شما رو یادم نمیاد!

سامان با خنده گفت: اولین بار وقتی دختری ده ساله بودی و برای دادن سرانه با پدرت به امارت اومده بودی من اونجا 19 سالم بود و پدرم برای من تو دختر های بزرگان پی یک عروس بود، با خودم گفتم کاش که دختر یک آقا بودی نه یک رعیت شاید واسه من فرق نمیکرد ولی برای پدر مستبد من خیلی فرق میکرد، بهار دیگه خجالت نکشید گرمای نفس سامان و تو صورتش احساس میکرد. به صورت سامان نگاه کرد بدون ترس و ته دلش عاشق شوهرش شد. او دیگه فقط به خوشبختی فکر میکرد و برای 5 روز طمع خوشبختی را از ته دلش چشید .

بعد 5 روز سامان مجبور به برگشت بود مهربانی های بهار هم او را وابسته کرده بود ولی چاره نبود

صبح روز ششم رسیده بود بهار و سامان درکنارهم خوابی خوش رو تجربه میکردن که ناگهان از صدای شکسته شدن شیشه از جا پریدند

بهار از ترس میلرزید ..

سامان_ آروم باش بهار جان،نترس..الان میرم بیرون ببینم چه خبره

بهار_نه.. آقا سامان نرید ، ممکنه خطرناک باشه

سامان_نترس و از اتاق خواب بیرون رفت

بهار هم بدون نگاه به ظاهر خود به دنبال سامان رفت، هر دو با خانومی مواجه شدن که به شدت عصبانی بود

سامان_ ثریا... تو اینجا چیکار میکنی؟

ثریا_ چشمم روشن آقا سامان... به من میگی میرم دیدن پدرم،اونوقت از اتاق خواب با یه دختر دهاتی میای بیرون؟ دختره رو نگاه کن! نه قیافه داره نه تحصیلات اونوقت لباس خواب هم پوشیده؟

ثریا شروع کرده بود به تحقیر کردن بهار..

ثریا_ سامان چطور دلت اومد سرمن هوو بیاری..

سامان_ ثریا منو تو بعد 5سال نتونستیم بچه بیاریم خانواده ی من وارث میخواد پدرم نوه میخواست! فقط تا وقتیکه بچه بیاره با بهار هستم

یه دفعه سقف آرزوهای بهار روی سرش آوار شد پس سامان هم شبیه پدرش است..

سامان متوجه ناراحتی بهار شد اما فعلا چیزی نمیتونست بگوید

ثریا_ تو سرمن هوو آوردی تازه دلیل هم برای من میاری؟

و به سمت بهار هجوم آورد و شروع به کتک زدنش کرد و موهای همچون ابریشمش رو میکشید و بهار فقط گریه میکرد، سامان دیگه طاقت نیاورد به سمت ثریا رفت و از بهار جدایش کرد

سامان_ ثریا چیکار داری میکنی؟ این چه رفتاریه؟ اصلا حالا که اینطور شد بهتره بدونی که من هیچوقت دوستت نداشتم و به خاطر پدرم باهات ازدواج کردم عشق این دختری که بهش میگی دهاتی رو سالهاست توی قلبم دارم... وقتی پدرم گفت حالا که زنت بچه دار نمیشه یه زن دیگه بگیر، منم بهار رو انتخاب کردم..چه کسی بهتر از عشق قدیمیم..

ثریا از حرفهای سامان داشت آتش میگرفت

ثریا_ باشه آقا سامان پس بهتره بدونی که حالا که تو به من خیانت کردی منم ساکت نمیشینم اگه یادت باشه پدرم به خاطر ازدواج ما با پدرت صلح کرد.. وگرنه هیچوقت جنگ بین دو ارباب تموم نمیشد حالا بهتره به پدرت بگی که پدرم کوتاه نمیاد و حق منو ازتون میگیره و بعد در را کوبید و رفت..

سامان گوشه ای نشسته بود و فکر میکرد، بهار که از حرفهای سامان بسیار خوشحال بود سریع رفت و برای همسرش آب آورد و کنارش نشست

بهار_ آقا سامان آب بخورید تا حالتون بهتر بشه..

سامان_ آب نمیخوام،بیا نزدیکتر و بهار رو در آغوش کشید..

سامان_ بهار جان دیگه همه چیز رو میدونی . میدونی که چقدر عاشقتم..عزیزم حالت خوبه؟ ثریا بدجوری موهات رو کشید..درد داره؟

بهار_ نه آقا سامان، خوبم

سامان_ انقدر نگو آقا سامان.. بگو سااااااماااان...

بهار لبخندی زدو گفت: چشم آقا سامان، ای وای ببخشید

سامان_ عاشق همین حُجب و حیات شدم...

کمی سکوت برقرار شد..

بهار_ حالا چی میشه؟ اگه پدرتون بفهمه که ثریا خانوم همه چیز رو فهمیده چی میشه؟ پدر ثریا خانوم چی؟

سامان بوسه ای روی گونه های عروسش زد و گفت: فکر این چیزها رو نکن،تو دیگه زن منی و هیچ چیز و هیچکس نمیتونه جدامون کنه ..بیا بریم توی اتاق استراحت کنیمثریا که نذاشت بخوابیم.

بهار_ آقا سامان مگه نمیری شهر؟

سامان_ اولا بگو سامان ، دوما نه دیگه شهر برم چیکار؟ میخواستم برم پیش ثریا که حالا خداروشکر خودش همه چیز رو فهمیده و زحمت من رو کم کرد...من از پیشت جایی نمیرم بهار خانوم.

فردای ان روز مراد به دنبال سامان امد گفت ارباب با او کار مهمی داره سریع باید به پیش ارباب بریم سامان پیش بهار رفت گفت: باید اماده بشم برم پیش بابا معلوم نیست کی بیام باید مراقب خودت باشی از ثریا همه کار بر میاد به کوکب میگم این چند وقت نیستم همراه پدرت بیان‌تو این ساختمان سفارش نمیکنم خیلی مراقب خودت باش.

بهار که همینطور گریه میکرد گفت: سامان من میترسم اگه ارباب بخواهد ازتو که منو طلاق بده چی کار میکنی ؟

سامان بهار بغل کرد گفت: نه جونم پدرم به خاطر داشتن نوه هیچوقت تا وقتی بچه دار نشدیم حرف طلاق نمیزنه خوب دیگه من باید برم صورت همسرش را میبوسه راه میافته وقتی به حیاط میاد رجبعلی و کوکب میبنه رو به رجبعلی میگه: من دارم میرم خیلی مراقب باشید هیچ غریبه رو نذارید وارد خونه بشه من سعی میکنم زودتر بیام کوکب نبینم خانم تنها بذاری؟

کوکب – نه ارباب جوان مثل دو تا تخم چشمام مواظبش هستم

رجبعلی – برو به سلامت، اقا نگران نباشید سامان قبل از سوار شدن بهار رو میبنه که از پشت شیشه چه جوری گریه میکنه دوست نداشت اشک تو چشای تازه عروسش ببینه به کوکب گفت برو پیش خانم نذار تنها باشه غصه بخوره به مراد گفت راه بیوفت

رجبعلی دلش شور می زد نگران سرنوشت تنها دخترش بود ارباب یعنی با پسرش چه کار داشت ؟

کوکب به اتاق بهار رفت دید مثل ابر بهار گریه میکنه او را بغل کرد گفت :ای جانم ، عزیزم نگران نشو ببین چه جوری شوهرت دوستت داشت! تا دقیقه اخر نگران تنهایت بود سامان تو رو دوست داره پس اصلا نگران نباش اون زود دوباره پیشت میاد نگران هیچی نباش

بهار –کوکب یعنی ارباب دوباره میذاره سامان پیشم بیاد ؟

کوکب – اره عزیزم بلند شو بریم دست صورتتو بشور با هم بریم این دور حوالی قدم بزنیم حتما حالت بهتر میشه اون پیرمرد تو حیاط خیلی نگرانته

سامان هنوز چند دقیقه از بهار جدا نشده بود که دلش برای بهارش تنگ شده بود اون عاشق بهار بود تو دلش گفت میرم پیش بابا بهش میگم که مهریه ثریا رو تمام کمال میدهم و طلاقش میدهم.

سامان به امارت پدرش رسید ، هنوز وارد نشده بود فهمید که مهمان در امارت دارند، وقتی وارد شد مادرش به دیدنش اومد.

خانم بزرگ – الهی مادر اومدی؟ پدر و برادرای ثریا اینجان تو رو خدا خواهش میکنم تو چیزی نگو بذار این مشکل رو پدرت و عمو و دایی هات حل کنن.

سامان با ناراحتی و عصبی گفت: این آشی بود که شما و پدر برای من بار گذاشته اید. اون از همون اول که من پسری جوانی بیش نبودم و برای من لقمه ی بالاتر از دهانم گرفتید و این هم از الان که اینطور منو مثل یک گربه میرخصونید. پس کو اون حرفها، مگه نگفتم باید اول به ثریا بگید و همین شماها گفتید که تا وقتی ثریا بفهمه بچه تو بدنیا اومده، مگه پدر به من نگفت که نمیذارم احد و ناسی بفهمه پس چی شد چرا به هفته نکشید.؟!!! رجبعلی بدبختو آواره ی آبادی غریب کردید. من که از زندگیم گله و شکایتی نداشتم این نسخه ای که شماها برام پیچیدید، ولی این دفعه خودم درستش میکنم حیف نیست ثریا این وسط بسوزه باهاش صحبت میکنم اگه دوست داشت با من زندگی کنیم از جانب من اشکال نداره، اگر هم نخواد اشکال نداره،.

مادرش با یک ناراحتی عمیق گفت: نه پسرم این حرف نزن پدر ثریا روی کلمه طلاق حساسه. برو تو برو ببین چی میشه.

سامان وارد اتاق شد بلند سلام کرد کسی جواب نداد .

ارباب سرش پایین بود و چیزی نمیگفت پدر ثریا هم آن طرف تر روی کاناپه چوبی منبت کاری نشسته بود و قلیان میکشید، ثریا همراه دو تا عموش یک طرف اتاق نشسته بود چشمهای ثریا بخاطر گریه زیاد پف کرده بود

پدر ثریا از جاش بلند شد گفت:پس بلاخره پیدات شد،آره؟پسرِ خان! سر دختر من هوو میاری؟و بعد یه کشیده توی گوش سامان زد

نوکرهای ارباب از جاشون بلند شدن تا از سامان محافظت کنن..

ارباب – بشینید سرجاتون، خان محمود شماهم بشین تا حرف بزنیم..اگه قرار به دعوا باشه خون به پا میشه.. یه کشیده زدی دیگه تمومش کنم

محمودخان –تمومش کنم؟ معلومه که تمومش میکنم ، حرفم یک کلامه ! سامان دختر رجبعلی رو طلاقش بده و برگرد سر زندگیت وگرنه هیچ جوری از ظلمی که به دخترم کردی کوتاه نمیام.

سامان سرش رو به زیر انداخت

ارباب– محمودخان صبر کن تا حرف بزنیم، من نوه میخوام.....

پدر ثریا ساکت شد،اشک از چشمان ثریا جاری شد

ثریا_ آقا بزرگ مگه من چه گناهی کردم که برای سامان یواشکی زن گرفتید؟من 5ساله که ازدواج کردم اما خدا نخواست که بچه دار شیم

اما نازا که نیستم یعنی 50٪ممکنه بچه دار بشم طول میکشه اما بلاخره شاید بچه دار شیم

ارباب_ ثریا تو عروس خوبی هستی برام، اما من نمیتونم منتظر 50٪ حاملگیت باشم من یه دونه پسر دارم و ازش نوه میخوام که وارث اسمم و داراییم باشه.. ولی زن دوم سامان ربطی به تو نداره،تو نور چشم منی و عروس اولم،پس نگران چیزی نباش و زندگیت رو بکن.. حالا همه برید بیرون،من با محمود خان کار دارم.

ساعتی گذشت و بلاخره حرف های هر دو خان به پایان رسید و از اتاق بیرون اومدن..

ارباب شروع به صحبت کردن کرده بود:سامان دست ثریا رو بگیر و برگردید سر زندگی تون دوهفته ی بعد هم میای پیش بهار و دوهفته پیشش میمونی.

پدر ثریا و برادراش و ... رفته بودند، سامان و مادر و پدرش داخل اتاق تنها بودند

سامان_ آقا چطوری حلش کردی؟

ارباب_ چند تیکه زمین زدم به نامش تا حل شد پسرم، برو پیش ثریا و ناراحتی رو از دلش دربیار

سامان و ثریا راهی شهر شدن و بلاخره آشتی کردن..اما آشتی کردن از روی ظاهر ثریا از الان باید شوهرش رو با بهار تقسیم میکرد و خیلی براش سخت بود هرلحظه به این فکر میکرد که اگه بهار لعنتی حامله بشه چقدر شوهرش ازش فاصله میگیره و حتی ممکنه دیگه پیشش نیاد و کارشون به طلاق کشیده بشه شبها باچشم گریون میخوابید و کابوس بهار 9ماهه رو میدید..

دوهفته گذشته بود و بهار پشت پنجره انتظار همسرش رو میکشید و بلاخره انتظارش به پایان رسید

رزوها از پی هم میگذشتند سامان زمانی را با ثریا و زمانی را با بهار می گذراند تا اینکه بلاخره علایم بارداری در بهار پیدا شده بود...

آرزوی ارباب و سامان و کابوس ثریا به حقیقت پیوسته بود....

ولی از وقتی بهار فهمید که حامله است دلش به شور افتاد اگه بعد از بارداری بچه ام از من بگیرن من طلاق بده اون وقت چی ؟ مهر سامان به دل بهار افتاده دیگه عاشق سامان شده بود

سامان وقتی دید بهار تو فکر هنوز نخوابیده گفت: چی شده عشق زندگیم بی خوابی هم برای تو بده هم برای این پسر گل بابا.تا این حرف بهار شنید سرش رو سینه سامان گذاشت شروع به گریه کرد گفت :سامانم یک دفعه بعد از تولد بچه من تنها نذاری اگه تنهام بذاری چی ؟ اگه خودت هم نخواهی ارباب زورت میکنه من طلاق بدهی وای دارم دیوانه میشم بعد شروع به گریه کرد .

سامان صورت زیبایی همسرش بوسید گفت : نه بهارم نه عمرم مگه من میتونم عشق دوران جوانیم فراموش کنم اصلا تو مادر بچه ام هستی هیچکی نمی تونه من از تو جدا کنه حالا راحت بخواب

ولی بهار تا صبح بهار نتوانست بخوابد تا اینکه صبح تصمیمش گرفت به سراغ کوکب رفت

بهار- کوکب جونم میدونی اندازه مادرم تو رو دوست دارم میدونی که اگه بچه به دنیا بیاد ارباب هم سامانو ازم میگیری هم بچمو... من بدون این دوتا دیوانه میشم از کوچکی یک روز خوش نداشتم تا چشم باز کردم پدر مادرم فقط کار کردن باز سر سال هیچی نداشتیم کمی بزرگ شده ام مادرم از بس تو این زمین اون زمین کار کرده بود مریض شد به سال نکشید که مادرم مرد پدرم هم بدتر از بس کار کرده تمام استخوانها درد

میکنه از بی پولی مجبور شد من به صیغه پسرارباب کنه ناراضی نیستم من عاشق مهربانی سامان شدم ولی نمی خواهم به این زودی بچه دار بشم که از سامان جدا بشم میخواهم کمکم کنی میدانم ماما میشناسی که تو این کار کمکمون کنه

کوکب با دو دست زد به صورتش گفت : خانم جان چی میگی یعنی میخواهی بچه وارث ارباب بکشی نه خانم جانکم این حرف همینجا چالش کن اگه به گوش ارباب برسه هفت جد ابادمون رو اتش میزنه

بهار از خودش خجالت کشید و با حرف کوکب به خودش اومد...ولی واقعیت این بود که دیگه جایی برای ترس بهار نبود چون دیگه ثریا از همه چیز خبر داشت و ارباب هم بهار رو به عنوان عروسش قبول کرده بودپس چه بهتر که با بچه بتونه جای پای خودش رو سفت کنه و همینطور هم شد خبر حاملگی بهار به گوش ارباب رسیده بود و او خوشحال تر از همیشه شده بود آرزویش برآورده شده بود مهمانی برپاکرد و کل آبادی رو دعوت کرد دیگه همه متوجه شده بودند که بهار عروس ارباب شون شده...ارباب هم دیگه به چشم عروسش به بهار نگاه میکرد و او را به امارت خودش آورد تا آخر بارداریش از بهار و نوه اش مواظبت کنه . گویا او هم از انتقام ثریا و خانواده اش میترسید...

از طرفی ثریا خودش رو به مهمانی که برای نوه اش بارداری عروسش ترتیب داده بود رسانده بود تا با واقعیت زندگی اش روبه رو شود.

شادیه بهار مساوی بود با غم ثریا.....

همه جا جشن و شادی برپا بود... ثریا وارد مجلس مهمانی شده بود و خودش رو به بهار رساند و هدیه ای به او داد و بهش تبریک گفت و بغلش کرد و آرام در گوش بهار زمزمه کرد:

ثریا- دختره ی دهاتی فکر نکن تونستی از سامان بچه دار شدی،میتونی جای منو هم بگیری از این خبرا نیست.. حواستو جمع کن و به پر و پای من نپیچ و پاتو از گلیمت دراز تر نکن.. و بعد به طرف مادرشوهرش رفت

خانم بزرگ_ خوش اومدی ثریا جان... چقدر خوشحالم.که بلاخره با بهار کنار اومدی..

ثریا لبخند تلخی زد و چیزی نگفت...

مهمانی به پایان رسیده بود. بهار توی یکی از اتاق های امارت زندگی میکرد و ثریا هم رفته بود خونه ی پدرش.. تحمل دیدن بهار را نداشت

صبح شده بود و بهار با حالت تهوع از خواب بیدار شده بود..از ویار زیاد حالش بد بود و سامان هم نگرانش بود

سامان _ مامان مامان میشه بیاید..

مادر_ چی شده پسرم؟

سامان_ مامان حال بهار بده، مدام بالا میاره و بعدش ضعف میکنه. نمیتونه از جاش بلند شه.. میشه دکتر خبر کنید...

مادر_ آروم باش پسرم چیزی نیست . ویار داره ،منم تو رو که حامله بودم همینطوری بودم الان یکی رو.میفرستم تا براش گنجشک بزنه. بخوره خوب میشه..

سامان_ مامان مطمئنی؟ یعنی دکتر نمیخواد؟ بچه چیزیش نشه؟

مادر_ وای پسرم نگران نباش، برو پیش زنت...

ساعتی گذشت و مادر سامان با گنجشک های کباب شده وارد اتاق بهار شد، بهار که از ضعف خوابیده بود سریع نشست

مادر_ چرا یه هویی از جات بلند شدی؟ خوب نیست برات، بیا دخترم این غذا رو بخوری خوب میشی

بهار_ ببخشید..زحمت کشیدید اما من نمیتونم چیزی بخورم.حالم بد میشه

مادر سامان- اگه چیزی نخوره بچه ت ضعیف میشه دختر..و با صدای بلند سامان رو صدا کرد: سامان بشین پیشش و تا غذاشو نخورده نزار بخوابه..

و بعد رفت...

سامان_ بهار خانوم ببین چه کردی که مامانم با دستای خودش برات غذا آورده..بخور

بهار_ سامان جان اصرار نکن لطفا. نمیتونم...

سامان- این یه دستور از طرفه مادرمه، تا نخوری نمیتونی از هیچ جایی بری

همون موقع صدای در زدن اومد و ثریا وارد اتاق شد بهار و سامان جاخورده بودن

ثریا اومد پیش سامان و صورت شوهرش رو بوسید و گفت : سلام عزیزم خوبی؟ نشستی پیش بهار جون تا غذاشو بخوره؟

سامان هم صورت ثریا رو بوسید..

سامان_بشین ثریا جان..

بهار با دیدن بوسه های ثریا و سامان حسودی کرد دلش میخواست سامان رو به هیچکس نده.. و تازه متوجه شد که ثریا وقتی سامان رو پیشش میبینه چقدر غمگین میشه و حسادت میکنه.. تصمیم گرفت حرفهای دیروز ثریا رو فراموش,کنه و سعی کنه رابطه ی خوبی باهاش,برقرار کنه..

بهار راه سختی در پیش داشت

ثریا گفت: بهار خانوم زود غذات رو بخور که براتون خبرهای خوبی دارم، از امروز قراره منم توی این امارت زندگی کنم..

بهار و سامان متعجب شده بودن، ثریا خیلی باهوش بود، در ظاهر خودش رو با بهار خوب نشون میداد اما در باطن از بهار متنفر بود..

حالا کار برای سامان سخت تر میشد، دیگه باید بین همسرهاش عدالت رو رعایت میکرد و این خیلی سخت بود..

و کار از اونجایی سخت تر میشد که شکم بهار بالاتر می آمد و بچه اش به دنیا می آمد!!!

ثریا به اتاقش رفته بود و از اینکه تونسته بود صبح بهار رو خراب کنه خوشحال بود، از طرفی بهار هم میخواست فاصله ها رو برداره و با ثریا رابطه ی خوبی برقرار کنه..سامان گوشه ی حیاط امارت نشسته بود و روزهای آینده فکر میکرد که قراره چطور بگذره...

بهار به باغ رفت و برای ثریا گل های زیبا چید و اومد به طرف اتاق او در زد و رفت داخل اتاق ثریا..

بهار_ ثریا خانوم این گل ها رو برای شما چیدم.....اگه اجازه بدید و منو به خواهری قبول کنید...

ثریا نگذاشت حرف بهار تموم بشه و از جاش بلند شد و رفت به طرف بهار و گل ها رو گرفت..

ثریا- پس برای من گل آوردی... الان باید خوشحال بشم؟

و بعد شروع کرد به پَرپَر کردن گل ها و قدم قدم به طرف بهار جلوتر پیرفت و بهار هم عقب عقب میرفت..

ثریا_ منو تو هیچوقت نمیتونیم باهم خوب باشیم میفهمی؟ تا وقتیکه تو زن شوهر منی و ازش حامله ای من دشمن تو هستم.....

ثریا صداش رو برده بود بالا و همینطوری حرف میزد و جلو تر میرفت.. یک لحظه ایستاد و گفت: ازتو و بچه ت متنفرم و بهار رو هل داد به عقب

بهار تعادلش رو از دست داد و پایش به لبه ی میز گیر کرد و پرت شد روی میز ..

و دیگه نتونست از جاش بلند بشه...

ثریا ترسیده بود،وقتی نزدیک تر رفت دید سر بهار خونی شده و چشمهاش بسته س.

ثریا – وای خدای من اگه اتفاقی برای بهار و بچه ش بیفته سامان و آقا بزرگ هیچوقت منو نمیبخشن..

افکار ثریا رهایش نمیکردند.. به خودش اومد و سریع مادر سامان رو صدا کرد

ثریا- خانم بزرگ خانم بزرگ

مادر سامان خودش رو به ثریا رسوند

خانم بزرگ_ چی شده دخترم؟

ثریا_ خانوم بزرگ بیاید توی اتاق

چشم خانم بزرگ که به بهار افتاد ترسید و گفت: ثریا تو چیکار کردی با این دختر بیچاره؟ چرا به این حال افتاده

ثریا_ به خدا خودش افتاد، من کاری نکردم و زد زیر گریه

خانوم بزرگ یه نفر رو فرستاد دنبال دکتر و سامان رو هم صدا کرد

سامان هم وقتی چشمش به بهار افتاد دوید به طرف بهار

سامان _ بهار چی,شدی؟ جوابمو بده توروخدا. ثریا باهاش چی کار کردی؟

ثریا _ خودش افتاد سامان ،باور کن

خانوم بزرگ_ پسرم بهار رو بغل کن تا ببریمش توی اتاق خودش..

دکتر اومده بود و بهار رو مداوا میکرد

او هنوز بیهوش بود و دچار خونریزی شده بود و امکان داشت بچه اش رو از دست بدهد..

ارباب از سفر چند روزه برگشته بود ولی هنوز کسی جرات نکرده بود جریان رو بهش بگه...

سامان نگران بهارش بود و ثریا هم برای خوب شدن بهار دعا میکرد اگر اتفاقی برای نوه ی ارباب می افتاد او دیگر جایی کنار سامان نداشت..

بلاخره جریان به گوش ارباب رسید ولی هنوز هیچ کس نمیدانست که ثریا بهار را هل داده است..

ارباب ناراحت بود و دکترهای بقیه ی ابادی ها رو خواسته بود تا نوه اش رو نجات بدن..

بلاخره بهار چشم هایش را باز کرد.. حالش کمی بهتر شده بود

دکترها گفته بودند که بچه اش به شرطی زنده میماند که از جاش حرکت نکنه... همه ی توجه ها دوباره به بهار جلب شده بود

ولی ثریا دیگه ناراحت نبود و خدا رو شکر میکرد که اتفاقی برای بهار نیفتاد و قاتلش نشد...

چند هفته گذشته بود ولی ثریا روی دیدن بهار را نداشت بلاخره تصمیمش را گرفت و به باغ رفت و برای بهار گل چید و به اتاق او رفت.

بهار با دیدن او و گل ها تعجب کرد

ثریا به پیشش رفت

ثریا_ بهار اومدم ازت معذرت بخوام... و گل ها رو بهش داد.

ثریا_ ازت ممنونم که به کسی نگفتی من هل دادمت و تو بخاطر من نزدیک بود بچه ت رو از دست بدی

بهار_ ثریا خانوم خواهش میکنم از این حرفها نزنید، من خودم افتادم شما من رو هل ندادی

ثریا از فروتنیه بهار گریه ش گرفت

بهار_ گریه نکنید خانوم

من معذرت میخوام که مجبور شدم زن آقا سامان بشم

ارباب پدرم رو مجبور کرد و گرنه کدوم دختری دلش میخواد زن دوم کسی بشه؟منو ببخشید ثریا خانوم

حالا دیگه بهار هم داشت گریه میکرد

هردو که اروم تر شدن ثریا گفت:بهار یه قولی بهم بده

قول بده که بچه ت که به دنیا اومد بزاری منم براش مادر کنم و طعم مادرشدن رو بچشم.

بهار_ این چه حرفیه میزنید خانومم، بچه ی من بچه ی شماست... بچه ی ما خوشبخت میشه که دو تا مادر داره..

بهار تونسته بود با رازداریش و محافظت از ثریا ، مهر خودش رو به دل او بندازه..

الان دیگه میشد طعم خوشبختی رو چشید. هم برای ثریا و هم برای بهار

از طرفی ثریا هم که متوجه ازدواج اجباریه بهار شده بود دیگه بچشم دشمن بهش نگاه نمیکرد و کینه ای نداشت..

طولی نکشید که وقت زایمان بهار رسید..

بهار از درد جیغ میکشید و پشت در اتاق سامان،آقابزرگ و خانوم بزرگ ،ثریا و کمی اون طرف تر, رجب علی چشم به راه وارث خاندان بودند..

مدتی بعد از اتاق صدای بچه امد و همه خوشحال شدن..

بهار و بچه هاش در کنار هم خوابیده بودند و همه دور او نشسته بودند و منتظر بودند بیدار شوند بهار چشم هاش رو باز کرد وقتی دید همه کنار او نشسته اند به سختی از جاش بلند شد

ارباب_ بلند نشو عروس کوچیکم... استراحت کن که سر افرازم کردی

بهار توی بغلش یه دختر دید و یه پسر ارباب به عروس نوه هاش چشم روشنی داد و بعد سامان و...

سامان از اینکه پدر شده بود خیلی خوشحال بود..

بهار_ ثریا خانوم یه لحظه بیاید

ثریا _ جانم

بهار _ ثریا خانوم حق خواهری به گردنم داری،قول داده بودم که بچه م بچه ی شماهم باشه حالا که خدا لطف کرده و دوقولو بهم داده وبزرگ کردن دوتا بچه برام سخته ، هرکدوم از بچه ها که دوست دارید رو مادریش رو بکنید ثریا خانوم

ثریا گریه اش گرفت نمیدونست چی بگه بهار رو بغل کرد.. بلاخره به اصرار بهار،ثریا بچه رو قبول کرد و مادریه یه دختر بچه ی ناز رو به عهده گرفت..و او هم طعم واقعی مادری را چشید

دیگر خاله ارباب شبها سوت کور نبود . ارباب از وقتی نوه هایش بدنیا امده بودند با همه مهربان شده بود تا هفت روز جشن داشت به مردم روستا ناهار شام میداد ...بهار خوشحال بود از اینکه دل همه اونهای که دوستشان داشت شاد کرده اما بعد از بدنیا امدن بچه ها خیلی ضعیف شده بود نمیتوانست زیاد راه بره زود سرش گیج می رفت برای همین بیشتر روز در رختخواب بود نگهداری بچه ها با کوکب و ثریا بود. سامان نگران بهار بود بهارش همیشه رنگ پریده ضعیف شده بود. هیچ کاری از دست طبیبهای ده هم کاری بر نمی امد برای همین تصمیم گرفت بهار به شهر ببرد اما بهار نگران بچه هاش بود .

ثریا به بهار گفت نگران چی هستی بهتره با سامان به بیمارستان شهر بری ببین سامان چقدر نگرانته من وکوکب و خدمتکارها هستم برو عزیزم برو زودتر خوب بشو بگرد .

ارباب به سامان گفت:بهتره فردا با مراد به شهر برود من هم با شما می آیم میخواهم به منزل عمویت بروم چند وقتی هست ازش خبری ندارم

سامان به کوکب گفت : بهتره وسایل خانم کوچک رو جمع کنی فردا صبح زود راه می افتیم قبل از ان به مراد بگو زودتر بخوابه تا صبح خواب نمونه وقتی ما رو رسوند تهران باید برگرده تا این چند روز نه پدر نه من نیستم به املاک و کارگرها برسه کوکب گفت چشم اقا راه افتاد به مراد خبر رسوند و برگشت.

رجبعلی نگران تنها فرزند خودش بود و دوست داشت با اونا راهی شهر بشه ولی باز یاد قولی که به بهار داده بود افتاد بهار از پدرش خواسته بود در مدت نبودنش هواسش به دوقلو ها باشه، این بود که از رفتن منصرف شد. مادر سامان زنی با تجربه بود و این اطمینان رو به سامان و بهار داد که از بچه ها مراقبت کامل خواهد کرد و برای اینکه همراه بهار زنی هم باشه خواهر سامان رو با اونا راهی کرد. همه نگران بودن فردا صبح آفتاب نزده بهار و همراهان حرکت کردن و دم غروب به شهر رسیدن و یک راست به بیمارستان شیر و خورشید رفتن حال بهار بخاطر خستگی راه بدتر شده بود از این رو پزشک دستور بستری دادن مریض کردن و بهار همراه با سولماز (خواهر سامان) وارد بخش زنان شد سامان هم که نگران بود به پدر گفت بیایید شما رو به خونه عمو جان ببرم بعد بیام وضعیت بهار رو مشخص کنیم

پس از اینکه سامان پدر خونه عموش رسوند عمو به اصرار ناهار سامان نگه داشت اما سامان نگران بهار بود .... بعد از ناهار سریع خودش رو یه بیمارستان رساند وقتی نزدیک اتاق بهار رسید پرستار از اتاق بیرون امد گفت :شما همسر این بیمار به نام بهار هستید گفت بله گفت سریع به پیش دکتر برسد دکتر کارتون داشت . سامان گفت میشه اول همسرم رو ببینم پرستار گفت نه جانم الان همسرتون خوابیده خواهرتون هم کنارشه شما برید پیش دکتر طبقه اول اتاق چهار دکتر قربانی سامان تشکر کرد رفت به اتاق دکتر نگران شده بود یعنی دکتر چکارش داشت وقتی در اتاق زد رفت به اتاق با دکتر دست داد گفت بحری هستم همسر بهار شما انگار با من کار داشتید دکتر که پیرمردی مهربان بود گفت : بله بفرمایید بشنید ببینید همسر شما بسیار ضعیف شده مثل اینکه زایمان سختی داشت ومتاسفانه تو خونه زایمان کردن تمام بدنشون عفونت گرفته باید چند روزی اینجا باشن ما فعلا فقط میتوانیم از چرک خشک کون استفاده کنیم اون هم قوی اصلا چون همسرتون خیلی ضعیف شده دکتر یعنی همسرم خوب میشه دکتر دکتر گفت : ما تلاشمون میکنم اما با خدا است دعا کنید .... سامان با نگرانی از اتاق دکتر بیرون امد رفت به اتاق بهار خواهرش با دستمان نم دار به پیشانی بهار میگذاشت گفت سامان امدی بهار داره تو تب میسوزه پرستار گفت تو رفتی پیش دکتر چی شد دکتر چی گفت ؟ سامان با نگرانی گفت فعلا که از هیچکس کاری بر نمی اد چون بهار خیلی ضعیف شده نگرانشم یعنی خوب میشه ؟

خواهرش وقتی اشک رو تو چشمای برادرش دید گفت : نگران نباش باید زودتر می اوردمش اما ایشالا خوب میشه بهتره بری خونه عمو اینجا که کاری ازت بر نمی اد برو استراحت کن من کنارشم سامان گفت نه من می مونم نگرانم تازه از اون ور نگران بچه ها هستم نمی دونم چند وقت اینجا باشیم باید پدر رو ژودتر بفرستم به خونه اگه پدر اونجا باشه یک کم نگرانیم کم میشه من میرم کمی تو حیاط قدم بزنم کاری نداری گفت نه برو مواظب خودت باش.....

پدر سامان بعد از یک هفته به اصرار پسرش به روستا برگشته بود،ولی خواهر و برادر هنوز منتظر خوب شدن بهار بودن و از او مراقبت میکردن..

یک ماه گذشته بود بهار نه از لحاظ جسمی خوب بود و نه از لحاظ روحی.. به خاطر دوری از دوقلوهایش بسیار غمگین و افسرده شده بود

البته حال سامان هم بسیار بد بود و بخاطر همسرش ناراحت بود سولماز و سامان داخل حیاط بیمارستان قدم میزدند و صحبت میکردند:

سولماز: داداش ناراحت نباش بلاخره حالش خوب میشه دکترها میگن بخاطر دوری از بچه ها حالش خوب نمیشه بمیرم،حتما بچه ها هم دلتنگ مادرشونن

سامان_ سولماز جان توهم از زندگی افتادی بخاطر ما،ممنونم ازت.. ای کاش میشد بهار بچه ها رو ببینه...

سولماز_ از خونه خبر داری؟ حال بچه ها رو پرسیدی؟

سامان_ نه اصلا یادم رفته بود،میرم بهشون زنگ بزنم

چنددقیقه ی بعد مادر سامان تلفن رو جواب داد:

سامان_ سلام مامان،سامانم،خوبید؟ بچه ها خوبن؟

مادر_ سلام پسرم خوبی؟ بهار چطوره مادر؟الان میخواستم بهت زنگ بزنم ... نمیدونی,چه خبر شده.. معجزه شده

سامان_ مگه چی شده مامان؟

مادر_ ثریا حامله س مادر...

سامان با شنیدن این حرف شوکه شد.. نمیدونست از بارداریه همسر اولش خوش حال بشه یا از مریضی همسر دومش ناراحت...

مادر_ پسرم گوشی دسته ته؟ عزیزم ثریا بعد 5سال حامله شده و حالش هم زیاد خوب نیست.. درسته که حال بهار خوب نیست،اما نباید بین شون فرق بزاری، زود بیا پیش زنت و حاملگیشو تبریک بگو..

سامان مجبور به رفتن بود به بهار جریان رو گفت.. و برای چند روزی از او خدا حافظی کرد..بهار هم از بارداریه ثریا خوشحال بود.. حیف که نمیتونست بهش تبریک بگه..

چند روز دوریه سامان از بهار به چند هفته رسید.. سولماز هم یه پرستار برای مراقبت از بهار گرفته بود و پیش خانواده اش رفته بود

او هم خسته شده بود... در روستا همه خوشحال بودند ظاهرا یه خانواده ی,کامل دور هم جمع شده بودند

سامان و ثریا و بچه ها... و پدر و مادر سامان...

ارباب که بسیار خوشحال بود که یه نوه ی خان زاده نصیبش, میشه نه نوه ی رعیت زاده.. انگار با بارداریه ثریا همه چیز تغییر کرده بود

حتی افکار ثریا.... فکر اینکه بچه های,بهار وارث ارباب میشن یا بچه ی خودش،ثریا رو رها نمیکرد تنها کسی که به فکر بهار بود،پدر پیرش بود...

یک ماه گذشته بود و بهار تنها تر از همیشه شده بود.. او تصمیم گرفته بود زودتر حالش خوب بشه تا دوباره پیش بچه هاش برگرده ساعت ملاقات رسیده بود و بهار باز چشم به راه بود .. ناگهان چشمش به پدرش افتاد.. بهار از دیدن پدرش,خوشحال بود و از شوق اشک میریخت

بهار جویای حال شوهر و فرزندانش شده بود و رجب علی مجبور بود همه چیز رو تعریف کنه..

با شنیدن این حرفها دل بهار شکست .

بهار: بابا جان من یک ماهه اینجام و کسی سراغی ازم نمیگیره ،بچه هامو نمیارن ببینم همش میگم حتما گرفتارن.. ولی حالا از شما میشنوم که بدون من.خیلی هم خوشحالن..بابا جان پس,فقط بچه هام رو میخواستن؟ حالا هم که ثریا حامله س پس منو میخوان چیکار!

بهار اشک میریخت و پدرش,سعی میکرد آرومش کنه

بهار_ بابا جان فکری دارم حالا که اونها منو نمیخوان،من هم دیگه نمیخوامشون کمکم کن.. برگرد روستا و بی سر و صدا هرچی پول داری بردار به کوکب هم بگو تا طلاهای منو بهت بده و بعد بیا و اینجا یه خونه بگیر میدونم.که کوکب هم دل پر ی از ارباب داره و میخواد انتقام بگیره پس,مطمعنم.کمکت میکنه ازش بخواه تا بچه ها رو بهت بده و بی سر و صدا فراری تون بده... و اگه دوست داشت باهاتون فرار کنه بیاد شهر پیش مون بمونه..

افکاری از ذهن بهار میگذشت بسیار خطرناک بود ولی صبر بهار هم لبریز شده بود و طاقت ظلم هایی که در حقش میکردن رو نداشت.

بهار اصلا باورش نمیشد که اون همه مهر و محبتی که بین اون و سامان بوده یکهو از بین برود

رجبعلی به ده برگشت دیگه کسی هم احوال اونو جویا نشد تو دالان با سامان مواجه شد .

سامان _ سلام پدر جان بهار چطور بود هنوز خیال خوب شدن نداره .

رجبعلی _ سلام آقا سامان از احوال پرسی های شما،بهت سلام رسوند.

سامان سرخ شد .

پیرمرد فهمید که سامان منظورشو فهمیده. گفت برم سری به نوه ها بزنم، پشت در اتاق کوکب وایساد همش با خودش فکر میکرد چطوری و از کجا حرفهای بهار و به کوکب بگه نکنه یک موقع برخلاف تصور بهار با خانواده ی خان باشه. صدای گریه بچه ها از اتاق میومد. اونا حالا دوسه ماهه بودن. در زد و وارد اتاق شد .

سلام آقا رجب اومدین بهار جان چطور بودن ؟ میگم کاش بچه ها رو میبردیم میدیدن دلشون گرم میشد. ببینید تو رو خدا از دیشب سپهر تب کرده مادر آقا سامان آوردتش پیش من بهونه کرده که ثریا حالش بده خب بلیدید واسه اون دختره از خود راضی دم به دقیقه دکتر و بکشید اینجا خب حالا بچه رو بردارید ببرید دکتر. انگارخانم کوچیک و بچه ها آدم نیستن. معلوم نیست تحفه خانم بزاد چه میخواد به سر این طفلی ها بیاد. رجبعلی انگار از گله شکایت کوکب خوشحال شده بود که بهانه ای برای باز کردن صحبت کرده بود گفت کوکب بهار برات سلام رسوندو پیغام داشت .

کوکب _ سلامت باشه خانم چه پیغامی؟!

و همینطور که سپهر رو رو پاهاش لالا میداد بادگلوی سوگول رو هم داشت میگرفت با اشتیاق منتظر شنیدن پیغام بود.

رجب علی همان طور که روی یک زانو نشسته بود و زانوی دیگرش را تو آغوش گرفته بود جلو تر رفت انگار میخواست با پایین آوردن تن صداش مطمئن بشه اهمیت موضوع رو بیشتر به کوکب اثبات کنه

ببینید از وقتی اقا سامان به اینجا امد اصلا حالی ازبهارم نمی پرسه اون دختر تک تنها ولش کردن به امون خدا بهار هم به غیر من و شما که مثل مادر دوستتون داره کسی رو نداره اون تصمیم گرفته دیگه به اینجا بر نکرده یه خونه بگیره توی یه شهر اونجا زندگی کنه.

کوکب گفت : اخ بمیرم برای مظلومیت خانم کوچک خوب کاری میکنه منم هر کمکی بتونم براش میکنم .

رجبعلی انگار منتظر این حرف بود گفت :واقعا ممنونم اگه بتونید طلاهاش به من بدهید با ....با .... ب .....

رجبعلی نمی توانستید حرف بچه ها رو بزنه میترسید نقشه دخترش لو بره کوکب گفت: رجبعلی نترس حرفتو بزن نگران نشو من کمکت میکنم اون بچه ها رو میخواهد نه ؟ ای جانم مادر می دونم نمی تونه دور از بچه هاش زندگی کنه اما دو تا بچه سخته هم بیرون اوردن از عمارت هم نگهداریش با حالی که بهار داره پس بهتره پسر بزاریم سوگل با خودمون ببریم ارباب اقا سامان عاشق پسرن نگرانش نشید تازه اگه ببین هردو تا بچه نیستن بیشتر دنبالش میگرن نگران خونه هم نباشید من از شوهر مرحومم یه خونه تو تهران به من رسیده می دونی که شوهرم تهرانی بود سالهاست که به اونجا نرفتم ولی از بی پناهی بهتره که شما بهتره برید شهر پیش بهار حال بهار یه مقدار خوب شد بهم زنگ بزن نگران هیچی نباش

رجبعلی پیش خودش تکرار میکرد که نمیتونم بزارم سپهر پیش ارباب بمونه و مجبورم که هر دو رو ببرم و گرنه حال بهار بدون بچه هاش خوب نمیشه

بلاخره تونست کوکب رو راضی کنه تا سپهر و سوگل رو با خودشون ببرن آخه حالا که انقدر ارباب پسر دوست داشت پس اگه ما دختر رو ببریم براش فرقی نمیکنه پس بهتره هر دو رو ببریم...

افکار رجبعلی در ذهنش میپیچید

کوکب پول و طلاها رو جمع کرده بود و وسایل بچه ها رو هم حاضر کرده بودقراربود فردا 4 صبح راه بیفتند

البته.رجبعلی دست تنها نمیتونست بره بخاطر همین کوکب برای بچه ها یه دایه ی قابل اعتماد که از اقوامش بود گرفته بود، چون خودش نمیتونست بره و همه شک میکردن بهش و آدرس خونه رو ممکن بود بفهمن و البته بهار کسی رو.میخواست که از احوال روستا براش خبر بیاره و اون کسی جز کوکب نبود.

چهار صبح رسیده بود و رجبعلی با دلهره از کوکب جدا شد و به همراه دایه و بچه ها از روستا خارج شدنوقتی به خانه ی تهران رسیدن دیدن که یه مرد آنجاست و در حال تمیز کردن خونه س و برای خونه خرید کرده

رجبعلی با تعجب پرسید شما کی هستید؟ که گفت من پسر عموی کوکب خانم هستم ازم خواسته تا وقتی شما اینجایید مواظبتون باشم و هر کاری داشتید انجام بدم رجبعلی تشکر کرد و خدا رو شکر کرد که تنها نیست..

بچه ها هنوز خواب بودند و دایه و پسر عموی کوکب مواطب شون بودند تا رجبعلی سریع برگرده و بهار رو مرخص کنه و بیاره اینجا...

رجبعلی رفت به دنبال بهار... که تا عصر یا شب برگردند اینجا

چند ساعت از صبح گذشته بود اما هنوز کسی متوجه نبودن بچه ها نشده بود... کوکب دلهره داشت،اما از طرفی هم خوشحال بود که امروز غم و ناراحتی رو توی چشمای ارباب ظالم میبینه..

وقت صبحانه شد همگی دور سفره نشسته بودن داشتند صبحانه میخورن ثریا چون کمی حال ندار بود دیرتر بلند میشد ارباب به سامان گفت ببینم حال ثریا چطوره سامان گفت :بهتره من نگذااشتم بلند بشه گفتم کمی استراحت کنه ارباب گفت : خوب کاری کردی ولی بهارو اصلا فراموش کردی بهتره بری بهش سربزنی با دکترش صحبت کنی سامان گفت چشم پدر ولی امروز نمی تونم رجب علی رو امروز با مراد می فرستم بعد

به خدمتکار گفت رجب علی کجاست ؟ گفت نمی دانم ؟ صبح من ندیدمش سامان گفت من میرم به بچه ها سر بزنم. پدر رجب علی رو دیدید بفرستید پیش من..

ناگهان در محکم باز شد به دیوار خورد ارباب چه خبرته کوکب ؟ سر اوردی مگه نمی گی زن حامله تو خونه خوابیده مگه در طویله بگم با شلاق سیاه کبود کن کوکب با گریه زد تو سرش گفت : بردن اقا هردو تا رو ارباب سامان دویدند جلو چی رو بردن درست صحبت کن کوکب با گریه شیون بچه ها رو اقا هردو تا نیستن صبح که بلند شدم تا جاشون عوض کنم دیدم نیستن ارباب با عصبانیت گفت اتاق ثریا رو هم دیدی گفت نه اقا سامان گفت نه پدر ثریا خواب بود ارباب با داد فریاد گفت به جای حرف برو سر بزن سامان دوید به اتاق ثریا اما.....

اما خبری از بچه ها نبود ثریا با سروصداها از خواب پریده بود

ثریا_چی شده سامان

سامان_ بچه ها نیستن ثریا تو ندیدی شون؟

ثریا_ چی میگی؟ حتما بچه ها پیش کوکب هستن،من که خواب بودم

صورت سامان سرخ شده بود نمیدونست چی کار کنه رفت پیش پدرش

سامان_ نیستن... بچه ها نیستن و از گوشه ی چشمش قطره اشکی جاری شد

ارباب عصبانی شده بود

ارباب_ کوکب براچی حواست به بچه هانبود؟ حالا که فلکت کردم میفهمی..

خانم بزرگ_ صبر کنین تورو خدا آقا... الان مهم بچه هاهستن که بفهمیم کجان

ارباب_ باشه...کوکب بعدا حساب تورو میرسمبرو جلوی چشمم نباش.. کوکب رفت

سامان_ وای خدا دارم دیوونه میشم.. بچه هام کجان!

خانوم بزرگ_ آروم باش پسرم ،پیداشون میکنیم نگران نباش

ارباب_ مراد... مراد کجایی؟

مراد_ بله ارباب

ارباب_ زود برو و رجب علی رو خبر کن... باید بهش بگیم چی شده

مراد_ چشم ارباب و رفت...

کوکب تمام صداهای داخل اتاق ارباب رو میشنید وقتی از رجب علی خبر میرسید غوغا به پا می شد

چندلحظه بعد صدای مراد آمد

مراد_ ارباب ارباب... رجب نیست.. همه جا رو گشتم نبود

ارباب _ پس حتما بچه ها پیش رجب علی هستن

خانوم بزرگ_ نکنه بچه ها رو برده پیش بهار؟

ارباب_ یعنی بچه ها رو برده بیمارستان؟

خانوم بزرگ خوب حس مادری رو درک میکرد و گفت: خب معلومه بچه ها رو برده..بهار 2ماهه که سپهر و سوگل رو ندیده

سامان توهم یک ماهه نرفتی به زنت سربزنی...

سامان _ من چقدر احمقم...

ارباب راننده رو خبر کرد و به همراه پسرش راهیه بیمارستان شدن

توی راه دل تو دل سامان نبود ارباب ساکت بود و هیچ حرفی نمیزد. تا به شهر رسیدن و مستقیم راهی بیمارستان شدن وقتی که به محوطه بیمارستان رسیدن سامان حتی منتظر نموند تا اتومبیل کاملا بایسته باسرعت هر چه تمام تر وارد بیمارستان شد و پله ها رو یکی دوتا با گامهای بلند طی کرد تو سالن ساکت بود وقت ملاقات هنوز چند ساعتی مانده بود .

پرستار: آقا آقا با کی کار دارید این وقت روز اینجا حضور عموم ممنوعه

ولی سامان هیچ نمی شنید با عجله به دم اتاق بهار رسید آروم ایستاد به در زد و در را باز کرد ولی هیچ کس نبود حتی روی دوتا تخت داخل اتاق کاملا خالی تو تمیزی شده بود. پرستار پشت سر سامان هم رسید و با عصبانیت گفت: آقا لطفا بیرون شما با این کارتون نظم بخش رو بهم زدید خواهش میکنم .

سامان متعجب وایستاد با خودش گفت اونقدر دیر به بهار سر زدم که حتی اتاقشو عوض کردن و من نفهمیدم .

رو به پرستار گفت این خانم بهار رو به کدوم بخش منتقل کردید؟؟

پرستار با جدیت گفت اول بیرون بعد توضیح .

بیرون پرونده مریض ها رو نگاه کرد و گفت خانم بهار الان دوساعته که مرخص شدن .

سامان تازه فهمیده بود چه اتفاقی افتاده. چه باید میکرد پدرش به آستانه راهروی بخش رسید

ارباب به سامان رسید گفت چی شد پسر؟ رجب علی دیدی ؟

سامان گفت : بابا بدبخت شدم نه بهار هست نه رجب علی دیر رسیدیم بابا چه بکنم ؟

ارباب روی صندلی نشست با حال زار گفت میگیرمشون غصه نخور اون وقت من میدونم و اونا ، اب بشن زیر زمین هم برن میگرمشون

سامان کنار پدر نشست گفت : به نظرتون کجا رفتند شاید رفتن به ده بالا همون خونه ای که به نام بهار چون به غیر از اونجا جای ندارن که رفته باشن

ارباب– پس چرا نشسته ای پاشو برو با مراد منم اینجا ماشین میگیرم میرم ده اونجا از اهالی میپرسم شاید ازش خبر داشته باشن سامان دوید به مراد گفت سریع راه بیافته به ده بالا ... ولی به دلش بد افتاده بود نباید بهارش تنها میذاشت حق داشت بهار ازش دلگیر بشه وای یعنی چی شده ؟ کجا رفتن ؟

بهار و رجبعلی کنار هم تو اتوبوس نشسته بودن بهار هنوز ضعیف بود دل تو دلش نبود میخواست هر چه زودتر به تهران برسه بچه اش دو ماه ندیده بود دلش براشون تنگ شده بود از اون ور نگران سامانش بود حتما خیلی نگران شده بود هنوز دوستش داشت به کوه ها نگاه کرد معلوم نبود دوباره کی به اینجا برگرده ؟

سامان بعد از ساعاتی خودش را به ده بالایی رسانده بود اما آنجا نیز خبری از بهار و بچه ها نبود سامان با ناراحتی به خانه برگشت

ارباب_ چی شد؟ نبودن؟

سامان_ پیداشون نکردم....

ارباب_ اتاق بهار رو گشتیم.. همه ی طلاها و پولهاشو برده

رجبعلی هم که بعداز ازدواج شما الان دیگه پولدارشده... پس نگران نباش با اون همه پول حتما جاشون خوبه...

سامان_ آره اما نمیدونم بهار هنوز خوب شده یا نه...از بچه ها چطوری نگه داری میکنه آخه

ارباب_ پیداشون میکنیم و برمیگردونیم شون خونه...برو استراحت کن تا فردا بریم بگردیم دنبالشون

سامان به اتاق بهار رفته بود و فکر میکرد گوشه ی چشمانش نمناک بود...به رفتار خودش به بهار فکر کردو با خودش میگفت:

من خیلی بدم خیلی... نمیتونم بین زنهام یه جور رفتار کنم حتما باید یکی از اون ها رو برنجونم آخه خدا جون... توکه میخواستی به ثریا بچه بدی چرا قبل ازدواج منو بهار ندادی که من بهارم رو اینطوری بدبخت نکنم با ازدواج با من بدبخت شد... توی این فکرها بود که ناگهان فکری به سرش زد به نظر سامان اگه زن هام جدا از هم زندگی کنن دیگه مشکلی پیش نمیاد و میتونم باهر دوشون یه جور برخورد کنم ولی بعد زد زیر گریه و گفت اما حالا دیگه خیلی دیره... بهارم و بچه هام دیگه پیشم نیستن...

در تهران بهار و پدرش تقریبا به خانه رسیده بودند .رجبعلی در زد و پسر عموی کوکب در رو باز کرد.. بهار وارد خانه شد و به سرعت داخل اتاق رفت چشمش که به سپهر و سوگل افتاد اشک از چشمانش جاری شد..

بهار_ خدایا شکرت که بچه هامو دیدم؛ چقدر بزرگ شده اند... و بعد پیش شون رفت و بغل شون کرد و ساعتی پیش آنها از خوشحالی گریست...

رجبعلی گفت بهار جان ما نمیتونیم زیاد تهران بمونیم تو که تصمیم خودتو گرفتی که پس باید خیلی زود بریم. میدونم مریض احوالی ولی باید طاقت بیاری امشب به طرف کرمان راه میافتیم. کوکب ترتیب کارها رو داده و اونجا همه چیز مرتبه و تو با بچه ها راحت زندگی میکنید. پاشو یک حمامی برو دستی به سر روت بکش بابا منم ببینم چه کارهای دیگه باید انجام بدم .

بهار: مگه قرار نیست اینجا بمونیم

پدر: نه بابا جان هر چی فکر کردیم نمیشه ارباب تو تهران دوست و آشنا زیاد داره دیر یا زود پیدا مون میکنن من فقط بخاطر خودت میگم بابا

آخر شب با یک اتومبیل کرایه ای راهی کرمان شدن و فردا نزدیک ظهر رسیدن به خونه کوکب رسیدن. پسر عموی کوکب خانم هم با اونا همراه بود و کمک زیادی به اونا کرد. یک هفته بعد بهار حالش خیلی بهتر شده بود و تو حیاط کنار حوض نشسته بود و به سامان فکر میکرد. پدر چندتا گلدان شمعدانی رو داشت مرتب میکرد و علف های هرز باغچه رو میکند. این یک هفته خانه واقعا به نما اومده بود و از اون حالت متروکه بودن در اومده بود .

رجب علی همان طور که با گل و گیاه هان باغچه ور میرفت: ببین بابا اگه میخوای بشینی یک گوشه و فکر خیال کنی نمیشه که باید امیدوار باشی تو دوتا فرزند خوشگل و سالم داری بابا جان .

بهار همانطور که لبه ی حوض نشسته بود و دستش تو حوض آویزان بود آب رو با سر پنجه هاش به طرف شمعدونی های اطراف حوض پرت میکرد .

-بابا؟؟؟ !!!

_چیه بابا بگو

-میگم الان سامان چکار میکنه حتما همه شون خوشحالن ما خودمون بی سر و صدا غیبمون زد. یک هو یک قطره اشک از گوشه چشمش غلطان از روی گونش چکید و ادامه داد کاش ثریا همون اول حامله میشد، من الان زندگی دیگه ای داشتم. پدر نگاهی به صورت دخترش انداخت و گفت: من تو رو دارم نصیحت میکنم بابا ولی تو اصلا گوش نمیدی. در همین حال صدای یکی از بچه ها از تو خونه اومد بهار از جاش پاشد .

انگار افکارش پاره شد گفت این سپهره بابا پسره شکمو ببین چه قرشماله، همان لحظه صدای سوگول هم بلند شد، بهار خندید و گفت طفلی سوگولم هم از خواب پاشد. پیرمرد خوشحال شد که دخترش خندید.

کوکب نگران بچه ها بود نمی دانست بهار حالش بهتر شده یا نه ؟ از اون ور در این چند وقت به بهار بچه ها انس گرفته بود دیگر نمی توانست در خانه ای کار کند که شوهرشو کشتن برای همین تصمیم خودش گرفته بود . به پیش ارباب رفت سامان و ارباب به همرا ه ثریا که دیگه شکمش بالا امده بود نشسته بود سامان لاغر شده بود دیگه اون شادابی قبلی رو نداشت.

ارباب گفت ها چیه کوکب چکار داری ؟

کوکب گفت اقا من دیگه پیر شدم تمام استخوان هام درد میکنه دیگه نمی تونم مثل قبل کار کنم تصمیم گرفتم تو این سال های که از عمرم مونده برم به شهر شوهر خدا بیامورزه ام کنار خانواده اش زندگی کنم دیگه نمی تونم تو این شهر بمونم دکتر به خاطر استخوان دردم گفت بهتره از این شهر برم

ارباب گفت: الان تو این شلوغی کارها میخواهی ما رو تنها بذاری تازه چند وقت دیگه ثریا وضع حمل میکنه سرمون خیلی شلوغ میشه

سامان گفت کوکب اگه میبنی خیلی حالت بده برو با این که همگی به تو عادت کردیم ولی میبنم سلامتی تو از همه چی مهمتره پدر بذار بره. دیگه کوکب قوت قدیم نداره الان وقت استراحتشه

کوکب از مهربانی این پسر چشاش پر از اشک شد همیشه تو این سالها سامان هواشو داشت دلش برای تنهای این پسر سوخت بعد از رفتن بهار بچه ها دیگه لبخند توی لب این پسر ندید کوکب تشکر کرد واز اتاق بیرون امد

ثریا برای سامان چشم نازک کرد گفت تو همیشه به فکر همه هستی به غیر از من نمی بینی وضع منو اگه کوکب بره من چه کنم ؟ بچه که بدنیا بیاد تک تنها چه کاری کنم سامان از جاش بلند شد گفت همه خانمها که وضع حمل میکنن نوکر دارن مگه ؟ تو هم همون کار کن

ثریا با فریاد. گفت فکر کردی من مثل بهارم من دختر خانزاده هستم اگه یادت رفته باید یادت بیارم که اگه لب تر کنم پدرم ده تا نوکر و خدمتکار برام میفرسته.

ارباب که خسته شده از جر و بحث این دو تا فریاد زد بس کنید سرم بردید تو هم ثریا پدرت به رخ پسرم نیاری فهمیدی.....

سامان پیش کوکب رفت و شروع به صحبت کرد:

سامان_ کوکب خانم شما کاری به ثریا نداشته باش اگه نمیتونی دیگه کار کنی من با پدرم حرف میزنم یه درامد هم برات کنار میذاریم نگران مخارج زندگیت نباش

کوکب_ قربون شما آقا... دیگه نمیتونم توی خونه کار کنم.. پیر شدم... دیگه سپهر و سوگل هم که نیستن دل و دماغ اینجا موندن.ندارم

بعد از این حرف سامان ساکت شد و بغض گلویش رو گرفت..

سامان_ تو که اینجوری بگی پس من چی بگم.... چندوقته بچه هامو ندیدم

کوکب_ بمیرم برای بهار خانم که دوماه از دیدن بچه هاش محروم بود... چی کشید..

سامان اشک چشمش رو پاک کرد و گفت: بهار خانوم که حالا بدجوری تلافی کرد... دیگه نه خودش رو میتونم ببینم نه بچه ها رو... دلم براشون تنگ شده... کاش میشد بهار رو ببینم و بگم که چقدر پشیمونم..

کوکب جلوی زبانش رو گرفت که حرفی نزنه... دلش برای سامان که مثل پسرش بود سوخت... اما نمیتونست چیزی بگه...

سامان_ کوکب خانم پس نگران چیزی نباش..وسایلتو جمع کن و هرموقع خواستی برروولی بازم پیشمون بیا دلمون تنگ میشه برات..

کوکب_ چشم آقا منم دلتنگ تون میشم. دستت درد نکنه ..

سامان رفت و با پدرش حرف زد که بزاره کوکب بره و دیگه باید استراحت کنه... قرار شد گلنسا، دختر خواهر کوکب بیاد و تا بعد وضع حمل ثریا بمونه توی امارت و کمک کنه.. دو روز بعد کوکب از اهالیه امارت خداحافظی کرد و راهیه شهر شد... خوشحال بود که پیش بهار و بچه ها میره آخر شب به نزدیکی های خونه رسیده بود کلید انداخت و وارد خونه شد بهار توی حیاط به باغچه آب میداد چشمش که به کوکب افتاد شوکه شد... آبپاش رو روی زمین انداخت و به طرف کوکب رفت و در آغوشش کشید

کوکب_ بهار جان بیا بشین که از سامان کلی حرف برات دارم

هر دو کنار حوض نشستند و مشغول صحبت شدند

کوکب با اینکه خسته راه بود ولی همه چی رو برای بهار تعریف کرد. از دلتنگی های سامان، از نگرانی های ارباب که ثریا چی تو راه داره، میگفت دکترها گفتن بچه دار شدن ثریا برای بار دوم فرض محاله و همه دعا میکردن که بچه ش پسر باشه که به اصطلاح اسم و رسم خاندان و حفظ کنه.

کوکب: بهار جان یک روز من شنیدم آقا بزرگ داشت به سامان میگفت اگه ثریا پسر نزاد باید بری پی پسرت باید بیاریش، اون وارث اصلی این زمین ها و باغات و امارته . بهار با خودش فکر کرد چه خانواده ای به چه چیزها که فکر نمیکنن بیشتر از همه دل تنگ همسرش شده بود.

بهار – کوکب جان از سامان بگو

کوکب– عزیزم سامان تو این هفت ماه داغون شده، سیگار شو با سیگار روشن میکنه تو خودشه چند بار خودم دیدم یک گوشه ی باغ میشینه فقط به یکجا خیره میشه من باهاش صحبت کردم میگفت وقتی تو

بیمارستان بودی دلش گرم رجب علی و خواهرش سولماز بوده، ثریا هم حالش خیلی بد بود گرفتار بود زیر ذره بین پدر شو خانواده زنش بود، بعد رفتن تو از فاصله شمال تا تهران و شهر به شهر و روستا به روستا گشت حتی تمام امام زاده هارو. بخدا دلم براش میسوخت چند باری میخواستم بهش بگم که دنبال شون نگرد جاشون امنه، ولی باز خودداری کردم چون از یک رو ارباب خیلی عصبانی بود، امکانش بود که تو رو از دیدن بچه هات محروم کنن و از روی دیگه واسه خودم بد میشد من 35 سال اونجا زحمت کشیده بودم سامان تو بغل من بزرگ شده مثل پسر نداشته مه. خب حالا بگو بچه ها رو بزرگ کردی کجاین ببینمشون. پدرت چطوره کجاست

بهار- پاشین بریم تو بچه ها الان بیدار میشن، بابا هم الان میاد رفته پی شیر واسه سپهر و سوگول

وقتی داخل شدن سوگول از خواب بیدار شده بود تا چشمش به کوکب افتاد غریبیش کرد و به حالت گریه چهار دسته پا به طرف مادر رفت بهار بچه رو بغل کرد: چیه مادر دایه کوکبه عزیزم برات زحمت کشیده مامانی، بچه تو آغوش بهار آروم گرفت و نگاهی به کوکب انداخت

کوکب- دایه بمیره برات عزیزم چه بزرگ شدی خوشگل شدی بیا بغلم عزیزم و بچه رو بغل گرفت ولی سوگول باز غریبی کرد و دوباره جیغی از سر ترس کشید که سپهر هم بیدار شد، کوکب دختر و به بهار داد و به سراغ پسر رفت برعکس سپهر اصلا غریبی نکرد.

رجبعلی در حیاط رو باز کرد و دم پله یک ساک زنانه دید با خودش گفت یعنی چی کی اومده دم در سالن وایساد و با کلید به شیشه کوبید. رجبعلی- بهار، بهار جان بابا !!!

بهار دوید و گفت: بابا بیا ببین کی اومده کوکب خانم و با خوشحالی دبه شیر رو از پدر گرفت .

رجبعلی خیلی خوشحال شد و تا پاسی از شب صحبت کردن و از جریانات 7 ماه گذشته گفتند بچه ها دیگه داشتن به ده ماهگی میرسیدن و به کوکب هم عادت کردن مخصوصا سپهر شیطون و بلا.

امارت دیگه رنگ غم گرفته بود حال ارباب هروز بدتر می شد دیگه حتی نمی تونست بدون کمک کسی راه بره توی سرشش یه تومور بود به خاطر بزرگیش و کهولت نمی توانستند عمل کنن ودکتر گفت بهتر در این چند وقت از عمرش مونده کنار خانواده باشه.

سامان دیگه خسته شده بود هم نگران حال پدرش هم لوس بازی ثریا هر روز از یک چیز ایراد میگرفت از اون ور خواستگار خوب برای خواهرش امده بود و پدرش از او خواست تا قبل مرگش خواهرش را سر سامان بدهد دیگه وقت زایمان ثریا نزدیک بود .

ثریا دوست نداشت بچه اش تو خونه بدنیا بیاره برای همین سامان، ثریا با مادرش و چند نوکر و خدمه به خانه ای که در شهر داشتن فرستاد و خودش درگیر عروسی خواهرش بود. دلش برای بهار تنگ شده اگه بود الان تو کار عروسی حتما کمکش میکرد

مراد به پیش سامان امد گفت: اقا...

سامان که در فکر بود یک دفعه متوجه مراد شد گفت چی شده ؟ اقا یه نامه دارید نمی دونم کی فرستاده نامه رو انداخته بودن داخل ماشین وقت پشت پاکت نامه نوشته برای سامان عزیزم.....

سامان با عجله نامه رو باز و شروع کرد به خوندن:

پسرم سامان سلام

امیدوارم که حالت خوب باشد...اگر از حال من میپرسی من هم خوبم پسرم میدونم.که از غم دوریه بچه.ها و زنت هنوز غمگینی غمگین نباش که حالشون خوبه کوکب به فدات... فقط دلم میخواد دوباره تورو شاد ببینم باز هم میگم نگران بچه ها نباش به همه سلام سلام برسون

خدا نگهدارت...

سامان به فکر فرو رفته بودو با خود.میگفت یعنی کوکب از حال بچه ها باخبره که به من نامه داده؟ولی اگه از بچه ها چیزی میدونست به من میگفت.... افکار سامان رهایش نمیکردند....نمیدانست که.کوکب در نامه چه چیزی رو.میخواست به سامان بگه..

چندهفته گذشته بود و سامان بی سر و صدا دنبال شماره تلفن منزل کوکب میگشت...از اهالیه قدیمیه روستا که شوهر کوکب رو.میشناختند پرس و جو میکرد تا ردی از کوکب پیدا کنه...هرکسی آدرس و نشونی یی میداد ولی آدرس ها ی همه باهم فرق میکردند و سامان گیج شده بود

از طرفی ثریا بیمارستان بستری شده بود برای زایمان دکترها میگفتند نمیتونه طبیعی زایمان کنه..و زایمان سختی درپیش داره..

سامان تو راه شهر بود بهش اطلاع داده بودن که ثریا تو بیمارستانه. خیلی نگران بود اخر هفته عروسی خواهرش بود واز اون ور حال پدرش اصلا خوب نبود ولی به خاطر نامه کوکب باید برم کرمانشاه حتما کوکب از بهار خبر داره تو این فکرها بود که به بیمارستان رسیدند مراد گفت : اقا بمونم ؟

سامان گفت نه مراد تو برو نباید امارت تنها بذاریم من می بینی که خیلی درگیرم امیدم پیش تو برو مواظب پدر باش هر چی شد سریع به من خبر بده نبینم من نیستم کسی بیکار بمونه اخر هفته عروسیه برو

مراد گفت چشم اقا نگران نباشید کارای امارت به من بسپارید شما کنار خانم باشید خداحافظ

سامان خیالش از امارت راحت شد مراد ادم کاری بود و چشم پاک. از کوچکی همراه پدرش تو امارت کار میکرد به اتاق ثریا رفت دید دارن اماده اش میکنن برای اتاق عمل ثریا وقتی سامان رو دید گفت : امدی چه عجب ؟! سامان امد پیشونی ثریا رو بوسید گفت می بینی که چقدر درگیرم باید درکم کنی

ثریا گفت : بعد کی باید من درک کنه؟ دارم از درد میمرم

پرستار داخل امد گفت باید مریض ببریم اتاق عمل رو به سامان گفت: شما همسرش هستید؟

سامان – بله

پرستار – بیاید باید برگه رو امضا کنید

ثریا رو به اتاق عمل بردن دل تو دل سامان نبود پدر مادر ثریا هم امدن پدر ثریا گفت : چطوری سامان حال پدر چطوره ؟ سامان گفت بد خیلی بد

پدر ثریا- نگران نباش ایشالا همه چیز درست میشه در همان لحظه پرستار از اتاق عمل بیرون امد

پرستار- مبارکه بچه به دنیا امد خانمتون همراه بچه حالش خوبه سامان نفس اسوده کشید پدر ثریا جلو امد گفت: بچه چی ؟ دختر یا پسر ؟

پرستار_ نگران نباشید عروس تون یه دختر سالم و خوشگل به دنیا آورده مثل مامانش خوشگله..

ارباب که با وجود کلی کار در امارت خودش را به بیمارستان رسانده بود بالاخره بچه ی یک خانزاده از بچه ی یک رعیت میراث خور بهتری بود اگر پسر می بود، سرش گیج رفت و روی صندلی کنار سالن نشست

سامان_ پدر حالتون خوبه؟

ارباب _ خوبم..... بعد از عروسیه سوماز برو دنبال سپهرم و تا پیداشون نکردی برنگرد!

پرستار_ ببخشید راستی خانم دکتر گفتن پدر بچه بیاد اتاق دکتر کار واجب دارن

سامان ترسید و خودشو به اتاق دکتر رسوند

سامان_ سلام.خانم دکتر برای زن و بچه م اتفاقی افتاده؟

دکتر_ نه آروم باشید حالشون خوبه... فقط میخواستم باهات راجبه اینکه همسرتون زایمان سختی داشته صحبت کنم

دکتر کمی صحبت کرد و در آخر گفت: میخواستم تاکید کنم کنم که دیگه خانم تون نباید بچه دار بشه و اگه باردار بشه خطر مرگ بچه یا مادر یا هر دو رو داره اگه سر این زایمان هم به بیمارستان این شهر نیومده بودید ممکن نبود بچه طبیعی به دنیا بیاد و برای هر دو.اتفاق بدی می افتاد

سامان به فکر فرو رفته بود از دکتر تشکر کرد و رفت بیرون ثریا رو آورده بودند.توی بخش ولی هنوز بهوش نیومده بود

پیش ثریا نشست و موهای او را نوازش کرد پس ثریا بیخود نمیگفت حالم بده و الکی ناز نمیکرد حالش واقعا بد بود و.من نتونسته بودم.درکش کنم خدارو شکر کرد که بچه ش و ثریا سالم هستن

ارباب بیرون اتاق نشسته بود سامان رفت پیش پدرش

سامان_ پدر چرا عصبانی و ناراحت هستید؟

ارباب_ ثریا هم نتونست پسر بیاره برام...

سامان عصبانی شدو گفت: پدر این چه حرفیه میزنی؟ پریا بعد این همه سال بچه دارشده حالا با این حرفا ناراحتش نکنید .... میدونید دکتر چی گفت؟ گفت ممکن بود ثریا و بچه سر زایمان از بین برند گفت خداروشکر کنید که ثریا رو آوردید بیمارستان شهر حالا که ثریا بهوش میاد مواظب باشید چیزی نگید که ناراحت بشه چون دیگه نمیتونه بچه دار شه و ممکنه بمیره اگه باردار بشه

ارباب چیزی نگفت، حالا که دیگه عمرش به پایان رسیده و مریضه دلیلی نداشت ثریا بیچاره رو ناراحت کنه...سکه هاشو.آماده کرد و رفت پیش ثریا

بچه رو آورده بودند و مادرش هم بهوش اومده بود

ثریا_ سلام

ارباب_ بلند نشو دخترم مبارکت باشه ماشاالله دختر نازی به دنیا آوردی... ازخوشگلیه دخترت همه ی پرستارها میگن...

چشم روشنی ی ثریا و نوه اش رو داد و رفت بیرون مادر سامان هم همینطور و برگشتن امارت روستا که به کارهای عروسی برسند

پدر و مادر ثریا و بقیه ی خانواده ش هم اومده بودند، ثریا خیلی خوشحال بود که مادرشده، دختر هم خیلی دوست داشت اما از اینکه پسر دار نشده هم ناراحت بود..

چند روز بعد ثریا مرخص شد و همه باهم برگشتن به امارت، همه خوشحال بودند . چند روز دیگر گذشت و موعد عروسیه دختر ارباب با پسر یکی از خان های بزرگ که توی شهر زندگی میکردند رسیده بود...

عروسی خواهر سامان با خوشی تمام شد ولی ثریا ناراحت بود از پچ پچ خانمها تو عروسی ناراحت بود همگی میگفتن بعد از این همه سال نتونست یک پسر برای ارباب بیاره .....

اما برای سامان اصلا این حرفها مهم نبود اون پسر داشت سامان داشت کارهاش انجام میداد که بهانه رفتن تهران به کرمانشاه برود از یکی از نزدیکان کوکب ادرسش در کرمانشاه را پیدا کرده بود حتما کوکب از بهار و بچه ها خبر داشت در این فکرها بود که یک دفعه صدای شیون از امارت شنید سریع به امارت رفت مراد را دید

سامان- چی شده چرا زنها شیون میکشن؟

مراد – اقا تسلیت میگم ارباب مرد

سامان سریع به اتاق پدرش وارد شد دید روی پدرش ملافه کشیدن مادرش تا سامان رو دید صدای شیونش بلندتر شد و با حالت زاری شروع به گریه و زاری کرد

مادر سامان- سامان پسرم تنها شدم پدرت تنهام گذاشت و رفت

به کنار مادرش امد سر مادرش رو روی سینه اش گذاشت گفت : من هنوز هستم مادر نمیزارم هیچوقت طعم تنهایی بکشی مادر

خانه ی ارباب که تا دیروز صدای ساز و شادی میامد حالا صدای شیون وگریه و قران به راه بود بیشتر اهالی از مرگ ارباب ناراحت نبودن فقط به خاطر پسرش سامان که اصلا به پدرش نرفته بود مهربان و با گذشت بود به خانه ارباب میرفتن

مراسم سوم و هفتم تمام شده بود سامان مراد را صدا کرد مراد به اتاق اقا امد گفت : با من امری داشتید

سامان – مراد من برای کاری باید به تهران برم معلوم نیست کارم چقدر طول بکشه امارت و زمین به تو میسپارم مراقب حال مادرم باش امروز غروب ثریا رو به خونه پدرش ببر با اون حالش اینجا نباشه بهتره خواهرم هم چند روز دیگه میاد پس نگران مادرم نیستم تو فقط به فکر زمینها باش نبینم بیکار کسی بشینه پول همه کارگرها

رو همون روز بده نذار کسی از ما ناراحت باشه اینطوری اونها با جون دل کار میکنن من سعی میکنم زود برگردم حالا بهتره بری ثریا خانم رو برسونی زود بر گرد من فردا صبح خودم میرم

مراد – چشم ارباب

سامان به پیش ثریا رفت داشت آماده رفتن میشد، ثریا تا سامان رو دید با اخم و صدایی نسبتا بلند گفت: معلومه کجا میری؟ الان تو این وضعیت؟

سامان کنار دخترش نشست بغلش کرد بوسید و گفت مجبورم چند تا از املاک که پدر در تهران داره باید بهش سر بزنم سعی میکنم سریع برگردم بعد تو هم چند وقت برو خونه مادرت حال هوات عوض میشه

فردا صبح سامان با دربستی که گرفته بود به طرف کرمانشاه راه افتاد در تمام مسیر نگران بود یعنی من بهار رو پیدا میکنم یعنی بهار منو می بخشه؟ قبول میکنه دوباره به امارت برگرده ؟ چقدردلش برای پسر و دخترش تنگ شده او که تا دو سال پیش حسرت یک فرزند داشت حالا خدا سه فرزند بهش داده بود چقدر اون لحظه از خدا تشکر کرده بود... وقتی به کرمانشاه رسید دل تو دلش نبود که چی میشه ؟... سامان به کرمان رسیده بود اما برای پیدا کردن خونه ی کوکب دیر وقت بود...در هتل اتاق گرفت و شب رو سپری کرد صبح بیدار شد و دوش گرفت، حاضر شد و رفت داخل رستوران هتل برای خوردن صبحانهو بعد تاکسی خبر کرد و به سمت آدرس حرکت کرد.آدرس خیلی پیچیده بود، چون از هرکسی یه آدرس گرفته بود... حسابی گیج شده بود. بلاخره به منزل کوکب خانم رسید و در زد....صدای نا آشنا آمد

_ کیه ؟ کی پشت دره؟

سامان _ میشه در رو باز کنید؟ و اون خانم در رو باز کرد

دایه_ بفرمایید ، امرتون

سامان_ سلام من از اقوام کوکب خانم هستم...میشه بیام داخل

دایه _ بفرمایید داخل خوش اومدید

سامان تاکسی رو رد کرد و وارد خونه شد ناگهان صدای آشنا به گوشش خورد:

_ دایه خانم کی بود در میزد؟

صدا نزدیک تر میشد و چشم سامان به در خیره بود به عبارتی تمام وجودش گوش شده بود برای شنیدن صدایی که ماه هاست نشنیده ..صدا نزدیک تر میشد و سامان منتظر

بهار _دایه جان.... دایه.....

بهار وارد حیاط شد و وقتی چشمش به سامان افتاد خشکش زد...سامان هم جاخورده بود...یعنی بهار این همه مدت خونه ی کوکب زندگی میکرده؟بهار نمیدونست چیکار کنه...به خودش اومد و خواست زود بره داخل خونه که سامان به طرفش اومد و بغلش کرد بهار هم که بسیار دلش برای سامان تنگ شده بود خودش رو در بغل او جای داد...

سامان با همه ی غرور مردانه اش از شدت خوشحالی اشک از دیدگانش جاری شده بود و بهار تعجب کرده بود گرچند خود بهار هم گریه میکرد اما از گریه سامان متعجب بود!!!!!!! یعنی سامان انقدر دل تنگ او شده بود که اینطوری گریه میکرد؟!

چنددقیقه ای گذشت و هر دو آروم تر شده بودندکسی جز دایه خونه نبود که او هم به بهانه خرید رفت بیرون تا بهار و سامان راحت باشن...

سامان پیش بچه هایش رفت

سامان _ خدایا چقدر بزرگ شدن... خیلی وقته که ندیدم شون.. بهار تو با من چه کردی توی این مدت؟ چطور دلت اومد؟

بهار_ تو چطور دلت اومد منو گوشه ی بیمارستان رها کنی و سراغم رو نگیری؟ مگه من زنت نبودم؟ ولی ....

سامان_ من اشتباه کردم.... اما تو با کاری که کردی منو روزی هزار بار مجازات کردی.. دوری از تو و بچه ها منو دیوونه کرد بهار... بدجوری تلافی کردی...

بهار و سامان اتفاقات این چندمدت رو تعریف کردنسامان از روستا گفت و بهار هم از سختی های غربت..سامان از ثریا و اینکه دیگه نمیتونه باردار بشه ، ازدواج خواهرش,سولماز و در آخر مرگ پدرش رو تعریف کرد....او بسیار غمگین و ناراحت بود . بهار هم از مرگ ارباب ناراحت شده بود. بلاخره او پدرشوهرش بود و از غم دوریه سپهر و سوگل خیلی ناراحت شده بود..

بعد از این حرفها سامان،سپهر و سوگل رو که خواب بودن غرق بوسه کرده بود

سامان خیلی خسته بود راه طولانی و بی خوابی دیشبش از هیجان دیدن بهار حسابی خسته اش کرده بود.

سامان- بهار جان من میتونم یک خورده استراحت کنم خیلی خسته ام خیلی؟

بهار سامان رو به اتاق راهنمایی کرد و جای خواب برای سامان آماده کرد و خواست از اتاق بره که سامان دست او رو گرفت و گفت:

سامان_ کجا میری...بیا پیشم کمی دراز بکش... دلم برای عطر وجودت خیلی تنگ شده...بهار هم که دلتنگ آغوش همسرش بود فوری قبول کرد

سامان_ بهار؛ من دیگه نمیزارم دور از من زندگی کنید... گفته باشم... دیگه تحمل ندارم از این به بعد هرچی هم که بشه از این نقشه ها ی فرار نمیکشی عزیزم...

بهار _ تو اگه منو فراموش نکنی چرا من باید ازت فرار کنم؟

سامان بهار رو بوسید و گفت :من هرگز فراموشت نمیکنم بهارم... هیچوقت....دوستت دارم

بهار_ منم خیلی دوستت دارم سامانم... از غم دوریت داغون شدم... اما چه کنم که فکر کردم دیگه منو نمیخوای...

سامان _ مگه میشه تو رو نخوام عزیزم...و بعد شروع به بوسیدن بهار کرد...

سامان و بهار بعد از مدت ها به هم نزدیک میشدند و پایان این دوری برای هر دوشون بسیار رویایی بود...

ساعاتی گذشته بود بهار و سامان همچنان کنار هم بودندکه صدای تلفن آمد...

بهار _سلام بابا جان...

رجبعلی- بهار دایه گفت یه آقایی اومده اونجا انگار شوهر بهار خانومه؟ آره آقا سامان آمده؟

بهار_ بله بابا جان آقا سامان آمده بابا جان برای ناهار نتونستم چیزی بپزم... بیزحمت غذا بگیرید...

صدای بچه ها می آمد، سامان لباس هاش رو پوشید و پیش بچه ها رفت...دلش برای شنیدن صدای بچه ها تنگ شده بود... بچه ها انگار پدرشون رو میشناختندو برای همین زود آروم شدن، ساعتی بعد رجبعلی و کوکب خانم برگشتن منزل..که با دیدن لباس مشکیه سامان متوجه مرگ ارباب شدند و تسلیت گفتند.

شب شده بود و سامان میخواست برگرده هتل... آخه تمام وسایلش اونجا بود.. به بهار گفت حاضر بشه و بچه ها رو هم حاضر کنه تا همگی برن هتل و اونجا بمونناالبته قبل از رفتن به کوکب خانم گفته بود که بعدا کمی باهات حرف دارم...نترس کاریت ندارم فقط میخوام بپرسم چرا با اینکه حال منو دیدی چیزی بهم نگفتی از جای بهار و بچه ها..چند روزی گذشته بود و بهار و سامان طعم یه زندگیه مستقل همراه بچه هاشون رو میچشیدند.....دیگه موقع برگشتن به امارت بود...

بهار و خانواده اش وسایلشون رو جمع کرده بودند آماده ی رفتن بودن سامان دربست گرفت و همه راهیه شمال شدندسفر طولانیی بود

نیمه های شب بود که به امارت رسیدند، همه خواب بودند به جز نگهبان ها سامان ازشون خواست که بی سر و صدا وسایل رو ببره داخل اتاق ها...

اتاق بهار هنوز دست نخورده بود بهار و سامان و بچه ها به اتاق شان رفتند و کوکب و دایه هم به اتاق بزرگ خدمتکارها

رجبعلی هم به خانه اش رفت.. دیگه پیر شده بود و این سفرها برای او خسته کننده بود، او میخواست آخرهای عمرش را با آرامش و در خانه ی خودش سپری کند. همه خوابیده بودند. صبح فرا رسید و امارت پر سر و صدا شده بود

بهار که چشم هایش رو باز کرد دید سامان و بچه ها توی اتاق نیستند ترسید..سریع لباس پوشید از اتاق رفت بیرون .اما بچه ها نبودن.! به اتاق خانوم بزرگ رسیددر زد و وارد اتاق شد که دید بچه ها و سامان پیش خانوم بزرگ هستن و خانوم بزرگ با آنها بازی میکنه... و خوشحال هستن..

بهار سلام کرد و پیش خانوم بزرگ رفت و دست او رو بوسید و تسلیت گفت خانوم بزرگ صورت بهار رو بوسید وگفت : دخترم خیلی ما رو ترسوندی ما خیلی نگران شما ها شدیم هرچی هم که بشه دیگه نباید بی خبر جایی بری ارباب نتونست قبل مرگش بچه ها رو ببینهنمیخوام قبل مرگ.منم دوباره از این کارها کنی

بهار_ شرمنده م خانوم بزرگ... منو ببخشید که ناراحت تون کردم، خدا سایه تون رو از سر ما کم نکنه...

بهار سعی داشت دوباره دل مادرشوهرش را به دست بیاورد، از طرف دیگر خدمتکار های ثریا، آمدن بهار و بچه ها رو به گوش او رسانده بودند

ثریا خودش را به امارت رساند.. حس میکرد که بهار و سپهر و سوگل جای او رو گرفته اند، ثریا دخترش ندا رو در آغوش گرفت و به سمت اتاق خانوم بزرگ به راه افتادولی در دلش آشوب بود...

وقتی ثریا وارد اتاق شد .بهار بلند شد جلو رفت

بهار- سلام ثریا خانم وای خدای من چه دختر زیبایی دارید!! خدا براتون نگه داره و دستهاش دراز کرد تا ندا رو بغل کنه اما ثریا فقط جواب سلام داد رفت کنار خانم بزرگ نشست بهارکه دلگیر شده بود رو به خانم بزرگ گفت : خانم بزرگ اجازه میدید برم لباس بچه ها رو عوض کنم ؟ خانم بزرگ که رفتار ثریا با بهار دید گفت : برو عزیزم

وقتی بهار بیرون رفت خانم بزرگ گفت: ثریا رفتارت خیلی زشت بود نباید با ا اینطور برخورد میکردی

ثریا که عصبانی شده بود به خانم بزرگ گفت: شما چرا این حرف رو می زنید سامان از وقتی با بهار ازدواج کرد رفتارش عوض شد قبلا اصلا به من دروغ نمی گفت اما الان ببینید به هوای تهران میره کرمانشاه به دنبال زنی که ابروش برده معلوم نیست تو این مدت چه کار میکرده ؟

خانم بزرگ که از حرف ثریا ناراحت شده بود گفت : ثریا بس کن این حرفها چیه ؟ از تو بعیده این حرفها.. خودت میدونی که این چند وقت بهار تو خونه کوکب همراه پدرش زندگی میکرد بهار مثل برگ گل پاک و نجیبه

ثریا که ناراحت شده بود از طرفداری بهار بلند شد گفت: چون بهار پسر به دنیا اورد اینطور دوستش دارید من چون نتونستم نوه پسری براتون بیارم اصلا به بچه ام توجه ندارید بهتره من برم خونه داخل شهرکه هرچه از شما دورتر باشم برای شما بهتره و بلند شد و رفت ولی انقدر عصبانی بود بچه رو به دایه داد رفت به اتاقش تصمیمش گرفته بود گفت من باید پسر بدنیا بیارم وگرنه پسر بهار کلفت وارث همه ی اموال سامان میشه....

سامان از وقتی امده بود اصلا به ثریا دخترش ندا سر نزده بود ثریا اشکهاش پاک کرد پری گل « خواهر زاده کوکب که به جای کوکب به عنوان دایه بچه ها » صدا زد

ثریا- سریع وسایل ندا رو جمع کن به مراد هم بگو ماشین اماده کنه ما به خونه شهر میریم

پری گل- چشم خانم

پری گل به مراد خبر داد و رفت به اتاق بچه لباس ندا رو جمع کرد ثریا اماده بود پری گل ندا رو بغل کرد پشت سر ثریا به راه افتاد وقتی ثریا داخل ماشین شد گفت : به اقا میگی من امشب منتظرم سریع بیاد و در را محکم بست .. بهار از پشت شیشه رفتن ثریا رو دید چقدر رفتار ثریا عوض شده بود

سامان دنبال ثریا میگشت پری گل را صدا زد ازاو سراغ ثریا رو گرفت و پری گل جواب داد او به خانه شهر رفته سامان اعصبانی شد که به او نگفت ماشینشو روشن کرد وبه خانه شهر رفت بهار ناراحت بود که ثریا این کارو کرد. سامان در خانه رو باز کرد و داخل شد ثریا از دیدنش تعجب کرد داد زد بدون اجازه من چرا به این جا آمدی چرا با بهار اون کارو کردی از اینکه این کارو میکنین چه سودی برات داره؟ها به من بگوثریا،

ثریا تا حالا این لحن سامانو ندیده به گریه کردن افتاد با صدای او صدای جیغ ندا بلندشد سامان به طرف ندا رفت تا اورا ساکت کند ثریا سست شده بود از وقتی که ندا رو به دنیا آورده بود ضیغف و بی جون شده بود چشمش سیاهی رفت وافتاد سامان تا اورا دید ندا رو پایین گذاشت وبه سمتش رفت

سامان- ثریا چکار شدی عزیزم؟ یواش زیر سر ثریا یه بالش گذاشت و به طرف آشپزخانه دوید سریع چند حبه قند داخل لیوان آب ریخت و با سرعت به طرف ثریا رفت، ندا همچنان جیغ کشان گریه میکرد.

سامان- ثریا جان چه اتفاقی افتاد چکار شدی عزیزم ببخش منو اخه نگران شدم و کمی آب قند به ثریا داد.

ثریا چشمشو باز کرد و گفت بچه رو آروم کن سامان .

سامان بچه رو برداشت و آروم تو بغل ثریا گذاشت ندا به محض اینکه بوی مادر و احساس کرد ساکت شد و بدنبال پستان مادر گشت .

سامان - ثریا جان چرا تو اینکار را با خودتو ما انجام میدی. توکه بهار کنار اومدی حتی بهار به این همه که سپهر رو دوست داشت حاضر شد مهر مادری شو با تو قسمت کنه اخه چرا؟

ثریا قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و با بغض گفت :ولی من کار بزرگتری انجام دادم من تو رو با اون قسمت کردم من پسرشو بهش پس دادم حالا میخوام که تورو به من برگردونه همین

سامان- عزیزم این حرف رو حتی اگه ندا رو بهمون خداوند نمیداد میگفتی؟ حالا پاشو تا ببرم دکتر ضعیف شدی بعد هم برگردیم امارت

ثریا گفت- من نمیتونم تو یک خونه باشم و اونو تحمل کنم پری گل هم گفت میاد تنها نیستم فقط خواهشا حد و حدود خودشو بدونه و باید عدالت رو به گفته خودت رعایت کنی من همینو میخوام تا ببینیم چی پیش میاد.

سامان بلند شد و به امارت زنگ زد و به مادرش گفت که من پیش ثریا میمونم چند روزی حال نداره ببرمش دکتر شما هم هوای بهار و بچه ها رو داشته باشید

چند روزی گذشته بود و ثریا برای اینکه سامان از پیشش نره پیش بهار، دلش نمیخواست خوب بشه و از جا بلندبشه ولی بلاخره سامان به خاطر کارهای عقب افتاده اش و رسیدگی به زمین ها مجبور بود که به روستاهای اطراف سفر کنه

سامان صبح فردا وسایلش رو جمع کرد و با مراد راهیه سفر شد، ثریا هم با ندا و دایه ی او راهیه امارت شدند..ثریا آماده بود که حسابی به بهار فخر بفروشه و خوشحال بود که سامان بهار رو تنها گذاشته و پیش خودش آمده بود..سامان هم به راه افتاده بود ولی نگران اوضاع امارت بود به مادرش تلفن زد و از او خواست که بین بهار و ثریا آرامش و دوستی ایجاد کنه گفت من طاقت دعواها و حسادتهای زنها رو ندارم هم ثریا هم بهار باید بدونن اگه میخوان به این زندگی با من ادامه بدن باید درست رفتار کنن... از این به بعد هم ثریا توی خونه ی شهر با ندا و دایه اش و یه راننده زندگی میکنه و بهار هم توی خونه ش که آبادیه کناریه با پدرش و بچه ها و کوکب و یه راننده زندگی میکننپ من یک هفته پیش ثریا میرم و هفته ی بعد هم پیش بهارو روزهایی هم که نیستم هر دوشون میان امارت پدری زندگی میکنن. مادر، فقط بهشون بگو که اگه به این رفتارهای بچه گانه شون ادامه بدن دیگه به روستا برنمیگردم و طلاق شون میدم.. خدا حافظ.

سامان.گوشی رو قطع کرده بود ولی مادرش خوشحال بود که بلاخره ارباب جوان هم.خودش رو نشون داد، معلوم بود که ارباب بودن توی خونش جاریه...ثریا رسیده بود و پیش بهار نشسته بود و شروع کرده بود به افاده اومدن ....

ثریا_وای این چند روز که حالم بدشده بود سامان از پیشم تکون نخورد همش پیشم بود و ازم مواظبت میکرد نمیذاشت از جام تکون بخورم همش هم میگه ثریا جون خوب شد حامله شدی و حداقل یکی از بچه هام خوشگل شد!!! بهار هم دیگه طاقت نیاورد و شروع به صحبت کرد...

بهار_ آخی... بمیرم برای سامانم میخواد برات جبران کنه... آخه این مدت که من نبودم و تو حامله بودی، چون همش به فکر و منو بچه ها بوده نتونسته بود بهت برسه حالا که ما اومدیم معلومه حالش خوب شده که انقدر بهت رسیده، آخ بمیرم سامانم از نبود من چقدر لاغر شده بود. ثریا خانم مگه به سامان رسیدگی نمیکردی؟ بنده خدا چقدرم دنبال من گشته بود تا بلاخره پیدام کرده بودوقتی منو دید انقدر گریه کرد، بعدم به بهونه ی خستگی خواست که بره استراحت کنه ولی میخواست منو ببره پیش خودش و تنها باشیم، همین روزاست که دوباره حامله بشم!

ثریا جا خورده بود و اصلا توقع چنین حرفهایی از بهار نداشت، آخه بهار هیچ.وقت جواب تیکه های ثریا رو نمیداد و درحالی که آتش گرفته بود گفت: آره بمیرم سامان خیلی دنبالت گشت،آخه معلوم نبود تو داری چیکار میکنی و سرت به چی و به کی گرم شده که سامان رو ول کردی و یهو غیبت زد، اگه حامله هم بشی معلوم نیست بچه از کیه...

بهار سرخ شده بود، نمیدانست چه جوابی به تهمت ثریا بدهد.... از جاش بلند شد و با داد و بیداد گفت :

بهار_ حیا کن ثریا، این چه حرفیه؟ به حرمت خانوم بزرگ جوالتو نمیدم آخه همه میشناسن تو رو.که چه آدمی هستی و چه تهمت هایی میزنی.....

خانوم بزرگ که از اون موقع تا حالا داشت به حرفهای عروس ها گوش میداد نذاشت دیگه چیزی بگن و گفت:

خانوم بزرگ- بسه دیگه.... این حرفها چیه که شما دوتا میزنید؟ حداقل جلوی من حیا کنید منم مثل سامان دیگه از شماها خسته شدم...

هر دونفر جاخوردند...

خانوم بزرگ_ سامان گفته میخوام جفت شون رو طلاق بدم... همین الان زنگ زد... دعوای شماهارو هم که شنید دیگه بدتر ناراحت شد

گفت دیگه برنمیگرده پیش شماها....

ثریا که یه عمر دختر ارباب بود خوب میدونست که اگه ارباب حرفی زد، از حرفش پایین نمیاد... شروع کرد به معذرت خواهی..

ثریا_ خانم بزرگ ببخشید اشتباه کردیم تورو خدا با سامان حرف بزنید تا کوتاه بیاد

بهار از حرفهای ثریا جا خورده بود که چطوری داره التماس و خواهش میکنه...

خانوم بزرگ_ بهار تو چرا چیزی نمیگی؟ کم بچه.م رو اذیت کردی؟ یهویی غیبت زد؟ حتی اگه یکسال هم نمیومد بیمارستان دیدنت نباید جایی میرفتی.شماها دیگه زن ارباب هستیداگه نتونید خودتون رو تغییر بدید سامان هم نمیتونه تحمل تون کنه. و گفته حالا حالا ها برنمیگردم اینجا

شماها هوو هستید .درسته اما دیگه باید اینطوری زندگی کنید

بهار_ خانوم بزرگ ببخشید که ناراحت تون کردم... نباید مبرفتم تورو خدا سامان رو برگردونید اینجا ...

هر دو گریه میکردند و التماس انگار یه نقطه ی مشترک به اسم سامان داشتن...

خانوم بزرگ ادامه داد:شما چی فکر کردید برای خودتون که این رفتار رو میکنید؟من رو که میبینید هنوز خانوم این امارتم به خاطر اینه که این همه سال دهنم بسته بود و حرفی نزدم و گرنه ارباب منو میفرستاد خونه ی پدرم ارباب صدتا زن صیغه ای داشت.حرم سرایی برای خودش راه انداخته بود. با اینکه دو تا پسر و دو تا دختر براش آورده بودم بازم هردفعه سراغ یه زنی میرفت.از خدمتکار گرفته تا رایت و ....همه هم زیر دستش بودند و کسی جرات حرف زدن نداشتمن که جای خودش.من شب عروسیم توی حجله م یه زن دیگه خوابیده بود...من یواشکی دیدمشون ولی جرات نداشتم حرفی بزنم من اون شب رو توی اتاق کناری سر کردم و اشک ریختم و به بختم لعنت فرستادم اینا رو تا حالا به هیچکس نگفته بودم فقط دارم به شما میگم که قدر زندگی هاتونو بدونید شوهرتون اگه هرشب بایه زن دیگه بود چیکار میکردید؟ ولی ارباب هر چی هم که بود سایه ی سرم بودکسی بهم تو نمیگفت. زن ارباب بودم البته این مال قدیما بود ما حرف نمیزدیم اما شما ها که دو متر زبون دارید حیا هم نمیکنید.

خانوم بزرگ اشک گوشه ی چشمش رو پاک کرد و ادامه داد: از این به بعد حسادت و فخر فروشی ممنوع، بی ادبی ممنوع، اذیت کردن پسرم سامان هم ممنوع سامان یه هفته پیشه ثریا زندگی میکنه و یه هفته هم پیش بهار البته نه توی امارت.،توی خونه های خودتون روزهایی هم که سامان میره سفر هر دو.میاید امارت تا ببینم رفتارتون خوب شده باهم یا نه.... حالا از هم معذرت بخواید و مثل قبل بچه هاتونو باهم بزرگ کنید و مثه دوتا دوست باشید نه دشمن ، سپهر و سوگل و ندا باهم خواهر و برادرن اگه نوه هامو از هم دور کنید نمیبخشم تون و با من طرف هستید

بهار و ثریا از هم معذرت خواهی کردند کمی آرام تر شده بودن و از شدت کینه شون کم شده بود...

بهار گفت: خانوم بزرگ میشه هروقت که منو ثریا خانوم پیش تون بودیم کمی از گذشته و زندگی تون برامون بگید؟

ثریا_ آره خانوم بزرگ لطفا... این باعث میشه ما درس بگیریم از شما و درست رفتار کنیم..

خانوم بزرگ_ باشه اگه باعث میشه شماها خوب بشید باهم هرموقع که سامان مسافرت بود کمی از قصه ی زندگیم رو میگم براتون،البته به شرطی که سامان چیزی نفهمه...

انگار تازه برگی از قصه ی زندگیه خانوم بزرگ شروع شده بود و ثریا و بهار منتظر شنیدن این قصه بودند..

فصل دوم : خاطرات خانم بزرگ

من دختر شادی بودم تو شمال کشور دختر یکدانه یک خان، پدرم عاشق من بود دو تا برادر داشتم برادر بزرگم برای تحصیل به خارج رفته بود اما برادر کوچکم متاسفانه اصلا دل به درس نمی داد و با دوستهای ناباب میگشت پدرم خیلی ناراحت بود هر کاری میکرد که دوستاش از برادرم جدا کنه اما نتونست شبها تا دیر وقت قماربازی میکردن بعد مست به خانه میامد پدرم با دیدن اینها متاسفانه سکته کرد و مرد و امارت و زمینها به دست برادر قمار بازم افتاد وهمه چیز کمکم تو قمار می بازید مادرم یک چشمش اشک ویک چشمش خون بود.

تا اینکه یک شب برادرم کنارم امد و گفت : می خواهی با هم بریم جای گردش؟ من که خسته شده بود از روستا امارت باشادی گفتم اره بریم مادرم نگران بود اما برادرم دستم گرفت رفتیم

به اینجای داستان که رسید خانوم بزرگ اشکش رو پاک کرد و ازجایش بلند شد ورفت...انگار قادر به ادامه داستان نبود...

ثریا و بهار تنها مانده بودند ولی بین شان سکوت حکم فرما بود صدای بچه ها آمد و هر دو از خدا خواسته به طرف اتاق هایشان رفتند..

گفته های سامان و قصه ی زندگیه خانوم بزرگ از ذهنشون پاک نمیشد... برایشان جای تعجب داشت که سامان انقدر محکم حرف زده باشه که اگه ثریا و بهار تغییر نکنن طلاقشان میدهم.. آخر او هم به سیم آخر زده بود بهار و ثریا در این فکر بودند که کاری کنن که سامان مثل ارباب نشه حداقل کار به زن سوم نرسه ولی بعد میگفتند که نه سامان.هرگز سراغ زن دیگه ای نمیره...

دو هفته ای گذشته بود و اوضاع امارت آرام تر از همیشه بود..صبح روز پانزدهم خانوم بزرگ و ثریا و بهار با صدای ماشین سامان بیدار شدند

خوشحال شدندو به طرف حیاط رفتند.سامان از ماشین پیاده شده بود اما تنها نبود.... همراه او یک زن بسیار زیبا و به ظاهر خارجی بود

ثریا و بهار نگاهی بهم کردند و دنیا روی سرشون خراب شد خانم بزرگ.که طعم این حس رو خوب چشیده بود شروع به صحبت کرد

خانوم بزرگ_ پسرم سامان این خانم کیه؟

سامان_ چند روزی مهمان ما هستند مادر جان و رفت داخل امارت

چند روزی گذشته بود اما سامان هنوز پیش ثریا یا بهار نرفته بود و به مهمانش رسیدگی میکرد و طبق قرارشان خانم هایش هم خونه خودشون بودند و.منتظر شوهرشان..

بهار فکر میکرد سامان پیش ثریا س و ثریا هم برعکس فکر میکرد.اما هر دو از فکر زن زیبای خارجی در نمی اومدند

ثریا دست از غرورش برداشت و به بهار تلفن زد و آنجا بود که متوجه شدن که سامان پیش هیچ کدوم شون نرفته پس تصمیم گرفتند که به امارت بروند و با خانوم بزرگ حرف بزنند ساعتی بعد هر دو امارت بودند و.از خانوم بزرگ.خواستند که بفهمه جریان چیه و او هم به سراغ پسرش رفت و پرس و جو کرد که این زن کیه سامان هم در جواب گفت :که این زن یکی از وارث های ماه چهره خانومه که چندین سال پیش وقتی هنوز من به دنیا نیومده بودم بی دلیل از شهر رفتن؛ اومده دنبال زمین ها و ارثی که از مادرش و خانواده ش مونده

یکی از دوستام خواهش کرد که باخودم بیارمش امارت و ازش پذیرایی کنم که احساس غریبی نکنه ولی خدایی خیلی خوشگله، نه مادر؟

خانوم بزرگ دیگه صدای سامان رو نمیشنید... قلبش به تپش افتاد و نقش بر زمین شد اما کسی نمیدونست که جریان چیه و چه اتفاقی افتاده

سریع دکتر خبر کردند و منتظر بهوش اومدن خانوم بزرگ شدند.. سامان خیلی نگران مادرش بود . اگر اتفاقی بیافتد!!

دکتر بیرون امد از اتاق، همگی به سوی دکتر رفتن

دکتر- خدا رو شکر خطر بر طرف شد شوک بدی بهشون وارد شده بود باید خبری بدی شنیده باشه

همگی به سامان نگاه کردند

سامان- چه خبری ؟

دکتر- نمی دونم الان بهشون مسکن زدم یک ساعت میخوابه بهتره محیط ارامی براشون فراهم کنید استرس ناراحتی ازش دور کنید خوب اگه با من کاری ندارید من باید برم.

سامان تشکر کرد به مراد دستور داد که دکتر برسونه خودش هم به اتاق مادرش رفت ، ثریا وبهار گفتن : سامان به مادر مگه چی گفتی که حالشون بد شد ؟

سامان _ چیزی نگفتم فقط داشتم میگفتم این دختر «لیلی» کیه و چند روز میخواهد بمونه پیشمون

بهار و ثریا با نگرانی به هم نگاه کردن گفتند : مگه فامیل نداره بره پیش خانواده اش؟!!!!

ثریا – از وقتی امدی تو امارت موندی و به ما که سر نمی زنی حالی از بچه هات چی نباید به او نها سر میزدی ؟

سامان با عصبانیت گفت بهتره برید بیرون بالای سر مریض که نباید این حرفها رو بزنید وخودش زودتر بیرون رفت

لیلی با تعجب به رفت و امد افراد امارت نگاه میکرد و فهمید اتفاقی افتاده به اتاق سامان رفت گفت : سامان جان چی شده چرا امارت امروز شلوغ شده سامان که تو فکر بود به لیلی نگاه کرد گفت : مادرم حالش بد شده دکتر امده بود لیلی با نگرانی ساختگی گفت : وای اتفاقی که نیفتاد....

ثریا وبهار از کنار اتاق سامان میگذشتند که صدای یک آن زن را شنیدند

ثریا –حتما لیلی تو اتاقش

بهار– ببین چه با عشوه هم حرف میزنه ثریا به نظرت چکار کنیم ؟

ثریا – فقط خانم بزرگ میتونه با سامان صحبت کنه امیدوارم زودتر خوب بشه

در حال حرف زدن بودند که ناگهان دختر زیبایی از اتاق بیرون امده و با خنده ای که تو لبهاش بود به ثریا و بهار نگاه کرد گفت : من میرم به اتاقم برام قهوه درست کنید بیارید

ثریا که عصبانی شده بود گفت : اهای دختره فکر کردی کی هستی اول با کی صحبت میکنی بعد دستور بده دختره غربتی بعد معلوم نیست از کدوم قبرستونی امده برای من ادم شده بیا بریم بهار دستش گرفت لیلی رو از کنار در هل داد وارد اتاق سامان شدند.

لیلی نگاهی مرموزی به ثریا وبهارکرد وشونه هاشوبالا انداخت و رفت هردو با شتاب وارد اتاق سامان شدن اجازه گرفتن ونشستن ثریا نگاهی به بهار انداخت وگفت آقا سامان ما نگران خانم بزرگیم چی شد این دختره کیه اومده امارات سامان ابروهاشو تو هم برد وگفت نگران خودتون یا مادرمن؟ همین موقع بهار بانرمی گفت قربونتون‌برم الهی اگه‌بگم نه که دروغ گفتم اما اول خانم‌بزرگ که حق مادری به گردنمون دارن ودوسشون داریم

سامان آرومتر شده بود که ثریا ذهنشو به هم ریخت

ثریا– چرا خانم بزرگ باید وقتی داشتی ازاین دختره میگفتی باید حالش بد بشه نکنه برمیگرده به گذشته سامان این دختره کیه اوردی تو این امارت؟! و بغض گلویش را گرفت

سامان –حرفاتون تموم شد پاشید برین به بچه ها برسین ودعا کنید مادرحالش خوب بشه انشالله که چیزی نیست

بهارو ثریا ازاتاق بیرون رفتن وسامان تو ذهنش هزارتا سوال آوارشد تو سرش که نکنه‌ثریا درست میگه نکنه مادرم بخاطر لیلی بدحال شد..

سامان دراتاق مادرش را اروم دربازکرد وداخل شد وکنار مادرنشست و پیشنانی اش را بوسید وآروم‌گفت: مامان جون توروخدا زودتربهتر شوو به ما بگو چی شده ودستای مهربون مادرشو توی دست گرفت وگفت هیچ.وقت منوتنها نذارمادرم توتنها امیدو پشتیبان منی مادرخوبم وبوسه کوچولویی به دست مادرزد ویواش به سمت دراومد وازاتاق بیرون‌رفت کمی ازاتاق فاصله گرفت و باصدای بلند مراد و صدا زد

سامان– مراقب حال مادرم باشین به همه خانمای این امارتم بسپارین که اگه مادرم کوچکترین‌واکنشی نشون داد وبهترشد نرن بشینن ودرمورد لیلی ازش سوال کنن فهمیدی؟

مراد – چشم اقا خیالتون راحت

سامان چند قدمی جلوتررفت و سرشو به طرف مراد برگردوننودوگفت: لیلی خانمم مواظب باشین به اتاق مادرم نرن و ازپیش آقا مراد دورشد.

ارباب جوان سخت بهم ریخته بود و توی حیاط امارت تند تند قدم برمیداشت یه مسیرو بصورت رفت و برگشت شاید ده مرتبه ای طی کرد بهار ازپشت شیشه کلافگی شوهرشو داشت میدید دلش واسه سامان سوخت سرش رو به اسمون کرد وگفت خدایا خودت این قضیه روختم بخیر کنن من وثریا کم مشکل با هم داشتیم اخه این لیلی ازکجا پیداش شد؟! خدایا خودت خانم بزرگ وسالم وسرحال نگه دار، سامانم‌گناه داره

سامان از فکرکردن‌خسته شده بود راه اتاق لیلی رو در پیش گرفت ازپله‌های امارت محکم قدم برمیداشت و بالا میرفت پشت دراتاق لیلی که رسیدبه درکوبید

سامان– لیلی خانم اجازه هست بیام تو؟

لیلی که روی تخت درازکشیده بود خودشو جمع وجورکرد

لیلی – بله اختیار دارین، بفرماین

سامان یه نگاه معنی داری بهش انداخت و گفت : سخت بهتون نگذره چیزی احتیاج ندارین ؟ چرا چند ساعته توی اتاق خودتونوحبس کردین؟ لیلی– اخه باوضعیتی که واسه خانم بزرگ پیش اومد ترجیح دادم تو اتاقم بمونم خوبن که انشالله ؟

سامان – خوبن بهترم میشن شما نگران نباشین و چشماشو انداخت تو صورت لیلی و گفت : قصدتون ازاومدن به اینجا همون ملک واملاک خریدوفروش کردنه دیگه ؟

لیلی دستپاچه و هول زده گفت: اره چه قصد دیگه ای میتونم داشته باشم اخه؟!

سامان ایندفعه با جذبه وقدرت بیشتری گفت :دوباره میپرسم شما کی هستین قصدتون چیه ؟ وب ه چشمان لیلی خیره شد چشمان لیلی پرشده بود ازاشک و بغض کرده بود که صدای اقا مراد توجه‌سامان وبه خودش جلب کرد

مراد– اقا سامان آقا سامان کجایین ؟ بیان خانم بزرگ به هوش اومدن خانم بزرگ اسم شما راصدا میزنن

سامان سریع ازجا بلند شد وبدون توجه به اشکای لیلی اتاق رو باعجله ترک کرد

سامان– مراد چی شده چرا امارت رو گذاشتی رو سرت؟

مراد با خوشحالی گفت: اقا خانم بهوش امدن اسم شما رو صدا میکنن مثل اینکه با شما کار داره نزاشتم ثریا خانم بهار خانم برن پیشش

سامان – خوب کاری کردی بریم

سامان به کنار مادرش رسید پیشونیش را بوسید

سامان– خوشحالم حالتون بهتره مادر

خانم بزرگ – سامان پسرم تو هیچ وقت به من دروغ نگفتی بگو واقعا این دختر کیه و برای چی اینجا اومده اصلا چرا امارت اومده؟

سامان – مادر شما لیلی رو میشناسید ؟

خانم بزرگ– اون چشمها برام اشناست خدا نکنه دختر اون کسی که فکر میکنم باشه اگه باشه زندگی همه ما به هم میخوره

سامان با بهت گفت: دختر کیو میگین مادر؟

خانم بزرگ – این بر میگرده به سال های پیش....

که یک دفعه در باز شد بهار و ثریا وارد شدن

سامان – شما اینجا چه کار میکنید؟! مگه نگفتم باید دورور مادر خلوت باشه

خانم بزرگ – نه بذار بمونن بچه ها میخواهم ادامه داستان زندگیم براتون تعریف کنم تا کجا رو براتون تعریف کرده بودم؟

بهار کنار سامان نشست گفت : تا اونجا که یک شب برادر کوچکتون شما رو به شهر برد برای گردش

خانم بزرگ – اره یادم افتاد اون شب خیلی خوشحال بودم چون راحت بدون اون قوانین سختف برای خودم بگردم وقتی با فرامرز به شهر رسیدم اول به مغازه بزرگی رفتیم وکت دامن کوتاهی خریدم با کلاهی که تازه مد شده بود ودختر خانمها سرشون میکردند من که قند تو دلم اب شده بود گفتم فرامرز کجا داریم میریم ؟

فرامرز – فهمیه میدونی امروز مهمانی بزرگی خونه دوستم هستش که تمام خان زادها دارن میان تو اون مجلس نمی دونی چقدر خوش میگذره

فهیمه– که خیلی خوشحال شد حالا خیلی مونده گفت نه نزدیک شدیم امروز هر چقدر دوست داری خوش بگذرون ببینم باز میگی من رو جایی نمی بری ! من هم که خوشحال بودم گفتم من که خیلی دوستت دارم داشش کوچیکه

فرامرز دستمو توی دستاش محکم گرفته بودو با اطمینان خاطر گفت: فهمیه اینجا مهمونی ازما بهترونه مواظب رفتارت باش مودب وباوقار توزیبایی داری که هر دختری این امتیازو نداره کی میدونه شاید تو این مهمونی پرنده اقبال روی شونه های مام نشست و لبخند دندانمایی زد

منم غرق رویاهای جور واجورشدم که یهو فرامرز گفت: رسیدیم همینجاست پیاده شو

وقتی پیاده شدم یه امارت بزرگ وپرزرق وبرق جلوی چشمام دیدم و ادمای خوش پوش وشیک به درامارت که رسیدیم یه مردبلندقدی جلو آمد وگفت: خوش اومدین شماهم ازمیهمانان امشب هستید؟ که داداش فرامرزم با غرور خاص خودش گفت: بله صدالبته ، اگه نبودیم اینجا نمیومدیم

وای چه امارت باشکوهی چه زرق و برقی دیگه همه حواسم به امارت بود وادمهاش که دوست برادرم که مدتها توی این امارت کارمیکرد گفت: بلاخره اومدی فرامرز چرا خواهرتو اوردی مگه قرارنبود تنها بیای باهم خوش باشیم تو این سورو سات؟ فرامرز گفت: چه عیبی داره خواهر خوشگلمم اوردم یه تفریحی بکنه مشکلی هست ؟! رضا گفت: نه دیکه اوردی....چه میشه کرد وبه طرف جایگاهی که مخصوص مهمونا بود مارو راهنمایی کرد

وقتی وارد تالار پذیرایی شدیم دیدم همه ی جوانها از دختر و پسر با هم در حال رقص پا کوبی بودن و یک عده در گوشه و کنار سالن جام های رنگی در دست درحال صحبت باهم هستند. ترسیدم دست فرامرز رو سفت گرفتم.

فرامرز با اخم گفت: ول کن دستم رو مثل بچه های کوچک به من نچسب فهمیه مواظب رفتارت باش ابروم پیش اینها نبر

بعد هم دستم رو ول کرد سراغ دختری زیبا رفت من روی صندلی در گوشه ای از تالار نشستم رضا دوست فرامرز به طرفم آمد

رضا- چرا اینجا نشستی باز فرامرز انا رو دید همه رو فراموش کرد؟! بیا کمی نوشیدنی بخور و دست من رو گرفت و برد کنار جمعی از دختران و پسران

رضا- بچه ها یک دختر زیبا اوردم همه با هم اووووووو ببین رضا چی شکار کرده

رضا خندید گفت: ای مواظب حرف زدنت باش اگه زیبا اینجا بود کارم با ....

این خانم زیبا فهمیه خواهر فرامرز ه

یکی از پسرها گفت : فرامرز این خواهر زیبا کجا قایم کرده بود.

یکی از دخترها گفت: باز اینها یک دختر دیدن چرت پرتهاشون شروع کردن بیا عزیزم من لیلا هستم بیا بریم روی صندلی بشینیم

بعد دستم رو گرفت به طرف گوشه ای از سالن رفتیم

لیلا- فهمیدم اولین بارته وارد این مهمانی شدی بهتر اون نوشیدنی تو دستت را نخوری اون مشروبه بده من بیا این اب البالو بخور عزیزم

من که خجالت کشیده بودم گفتم : بله واقعا هول کردم اخه اولین باره که به چنین مهمانی امدم فرامرز هم سریع تنهام گذاشت ممنونم که کمکم کردی

لیلا خندید گفت :وای ببخشید یاد چند سال پیش خودم افتادم نگران نباش راه میافتی

لیلا - حالا چند سالته

فهیمه- شانزده

لیلا - من دو سال ازت بزرگ ترم اینجا زندگی نمیکنیم به خاطر برادرم تیمور که چند وقت افسرده شده به خونه بزرگی اینجا داریم امدیم امروز میاد اخه دوست صمیمی رضا تست بهت نشون میدهم

گفتم افسرده شده چرا؟ قیافه اش ناراحت شد گفت : اون عاشق دختری شده بود ولی اون ..... ول کن از خودت بگو

من که تعجب کرده بودم مگه میشه پسر جوان هم افسرده بشه ولی با لیلا احساس دوستی کردم

گفتم : من فهمیه هستم تو امارت تو روستای زیبایی زندگی میکنیم پدرم خان بود ولی متاسفانه یک سال پیش مرد، برادرم بزرگم فرهاد در خارج درس میخونه با برادر کوچکم هم فرامرز با مادر تو امارت زندگی میکنیم

لیلا – من از تو خیلی خوشم امده دختر بی شیله پیله ای هستی همه این دخترها که میبینی بغیر توجه به قر فرشون دیگه به چیز دیگه ای توجه ندارن

در این لحظه لیلا با هیجان گفت : اووووو ببین کی امده؟ اونهاش برادرم تیمور ببین چه زیباست من که عاشق برادرم هستم یک کم اخمو و مغروره اما قلب مهربانی داره و ریز خندید...

دنبال نگاه لیلاروگرفتم چشمم افتاد به جوان چهارشونه وخوش پوش .... نمیدونم یهو چم شد دلم هوری ریخت پایین ضربان قلبم تندتند میزد دلم نمیخواست چشم ازتیمور بردارم که یکدفعه باصدای لیلا به خودم اومدم

لیلا– فهمیه؟ فهمیه جان چی شدی؟!

هاج و واج نگاش کردم وگفتم: هیچی عزیزم

بلند بلند خندید وگفت: محو تماشای داداشم تیمور شدی ناقلا

با چشمکی که زد گونه هام سرخ شد و به من من افتادم وگفتم: آخه خیلی خوشتیپ وباوقاره

لیلا – ولی جانم دوست دختردارہ دورش تا دلت بخواد ..راستی گفتی پدرت مرده؟ متاسفم

منم با ناراحتی اب دهنم رو قورت دادم وگفتم: اره سال پیش ولی خداروشکر ملک واملاک زیاد واسمون گذاشته

لیلا – خیلی هم عالی عزیزم تواینجا بمون من باید به بقیه دوستامم سربزنم میام پیشت دوباره خودتوسرگرم کن زود برمیگردم پیشت

لیلا رفت ولی من ازتیمور چشم برنمیداشتم ،گاهی اوقات به خودم نهیب میزدم دختر مگه نشنیدی خواهرش گفت دوست دختر داره اونم نه یکی چندتا!!!!! داری به چی نگاه میکنی مگه دیگه پسر خوشتیپ تو این

مهمونی نیست؟!!! اما نمیتونستم چشم ازش بردارم بوی الکل و مشروبم که بیداد میکرد توسالنف البته اقا تیمورم بنظرم داشت زیاده روی میکرد وکم کم مست میشد دیگه‌حوصلم‌سررفته بود و نگران داداش فرامرزم بودم پس چی شدبازاین رفت خوشگذرونی منو تنها گذاشت؟

تو همین فکرا بودم که یدفعه یه نگاه سنگین و توی صورتم حس کردم سرمو که اوردم بالا آقا تیمور روبه روم بود دستپا چه شدم ویکدفعه ازرو صندلی بلند شدم و سلام دادم

تیمور – سلام چه دختر خوشگلیییی افتخاراشنای با چه‌کسیودارم؟ چراتنهاییی؟

دستشودرازکرد بدون‌هیچ‌معطلیه دستم اوردم جلو و دستشو لمس کردم

فهیمه– فهیمه.. فهیمه هستم... تمام بدنم گرگرفته بود و میلرزید تیمورکه حالمو دید دستشو کشید وگفت : چیه دختر چته مگه میخام بخورمت نترس ویه جام مشروبم تو اون دستش بود بالا برد وخورد

تیمور– تو اردوست دخترمم قشنگتری خوشگلیت قابل تحسینه وبلند بلند خندید

تمیمور – مشروب ؟ من مات نگاهش میکردم

تیمور– بزنیم سلامتیت

فهیمه– نه ممنون من نمیخورم

تیمور– ولی من برا خوشگلی وخانمی تو میخورم وازکنارم رد شد.....

نمیدونم چرا یهویی دلم ریخت پایین چه احساسی بود نمیدونم؟! ولی بغضی که گلومو گرفته بود داشت خفم میکرد نمیتونستم اونجا رو تحمل کنم سریع خودمو به بیرون تالار رسوندم ، بیرون تالارباغه قشنگی بود پراز درختان و گلهای زیبا شروع کردم به نفس کشیدن بلکه عطر گلها حالمو بهتر کنه ولی نمیدونم چرا اشکهای چشمام شروع به باریدن کرد خدایا چرا من اینجوری شدم چرا حرفهای یک پسر غریبه اینقدر حاله منو دگرگون کرد سوزشی که ته قلبم احساس میکردم از تنفر نبود ازعشق بود یعنی من عاشق این پسر شده بودم؟! برای اولین بار داشتم طعم واقعی عشق رو حس میکردم!!!

مدتی اونجا بودم واشک ریختم بعد به تالار برگشتم ولی دیگه نه حوصله و نه دل و دماغ اونجا موندن رو داشتم فرامرز یه گوشه ازتالار غرق عیش ونوش بود لیلا با لبخندی که رو لب داشت بهم نزدیک شد دستمو گرفت و گفت: کجابودی دختر همه جارو دنبالت گشتم

چشمم به چشماش افتاد خداییش ازخوشگلی چیزی کم نداشت چشماش خیلی شبیه چشمان تیمور بود

فهیمه- حوصلم سررفته بود رفتم توی باغ کمی قدم زدم ولی خیلی خسته ام دیگه حوصله اینجارو ندارم

من رو دنبال خودش کشید

لیلا- بیا بریم عزیزم غصه نخورمن اینجام نمیزارم حوصلت سربره

همینجورکه دستم تودسته لیلا بود از کنارتیمور رد شدم دورش پراز دخترای بزک دوزک کرده بود حتی متوجه من هم نشد دوباره بغض لعنتی سراغم اومد... یعنی واقعا تیمور رو دوست دارم یا نه؟

ساعتی گذشته بود و مهمانی خلوت تر شده بود فهمیه برای اینکه نشون بده که از بقیه چیزی کم نداری کمی مشروب خورده بود تیمور بدجوری چشمش فهمیه رو گرفته بود، فهمیه هم نمیتونست چشم از تیمور برداره... فرامرز و تیمور و دوستاشون حسابی مست مست بودند و صدای خنده هاشون هر لحظه بیشتر میشد، فهمیه خسته شده بود به یکی از اتاق های خلوت تر رفت و گوشه ی مبلی نشست و آروم آروم چشم هایش بسته شد و خوابید...

با صدایی از خواب بیدار شد چشم که باز کرد دید تیمور کنارش نشسته ، ترسید و از جایش پرید..

تیمور_ آروم باش فهمیه... چقدر صدات کردم تا از خواب بیدار بشی..

فهمیه از خالی بودن امارت و مستیی تیمور ترسیده بود تیمور هر لحظه به او نزدیک تر میشد...

فهمیه_ تیمور چیکار داری میکنی؟ نزدیک نیا... فرامرز کجایی؟؟ و بعد زد زیر گریه...

تیمور_ آروم باش عزیزم... کاری باهات ندارم، تو خیلی خوشگلی فهمیه. نمیتونم ازت چشم بردارم گریه نکن، من دوستت دارم

تیمور حال خودش رو نمیفهمید و به طرف فهمیه هجوم آورده بود و اتفاقی که نباید می افتاد ، افتاد!!...

فهمیه دختر کم سن و سالی بود و انتظار چنین اتفاقی رو نداشت... گریه اش بند نمی اومد و برادرش رو صدا میزد...

تیمور _ هیییس... آروم باش... چته دختر؟ من دوستت دارم...

کار تیمور تموم شده بود و گوشه ای از اتاق خوابش برده بود..از طرفی دیگر فرامرز که با لیلا دوست بود، در اتاقی دیگر سرگرم بودند و صدای گریه های خواهرش رو نمیشنید.. دو ساعت دیگر گذشت و صبح رسیده بود فهمیه هنوز شوکه و ناراحت بود... زندگیه دخترک در یک شب سیاه خراب شده بود، تیمور هنوز خواب بود، صدای فرامرز به گوش فهمیه میرسید..

فرامرز_ فهمیه... خواهر جان کجایی؟

لیلا_ فهمیه جان... کجاااایی عزیزم؟

فهیمه_ داداش.... و زد زیر گریه

فرامرز خودش رو به خواهرش رساند و وقتی او و تیمور رو در این وضعیت دید عصبانی شدف متوجه قضیه ی دیشب شد، سراغ تیمور رفت و شروع به کتک زدنش کرد، تیمور از خواب بیدار شد

تیمور_ چی کار میکنی فرامرز...چرا کتک میزنی

فرامرز_ عوضی با خواهرم چیکار کردی.. میکشمت کثافت

تیمور_ من کاری نکردم... چیزی یادم نمیاد

فرامرز_ چی؟ یادت نمیاد؟ یه نگاه به خودت و خواهرم بنداز کثافت... میکشمت

لیلا_ تیمور چیکار کردی؟ فهمیه چه بلایی سرت اومده؟!!!

فهمیه فقط گریه میکرد و چیزی نمیگفت، فرامرز از کتک زدن تیمور خسته نمیشد، تیمور هم از جا بلند شد و دعوا و کتک کاری بیشتر شده بود

فرامرز_ کثافت.... مادرم فهمیه رو دست من سپرده بود... حالا من چیکار کنم چی بهش بگم؟

لیلا _ فرامرز آروم باش.. قضیه رو.درستش میکنیم

تیمور_ من هیچی یادم نمیاد فرامرز... حتی نمیدونم چیکار کردم

فرامرز_ عوضی... کارت رو.کردی حالا میگی یادم.نمیاد... میکشمت

لیلا_ فرامرز تو رو خدا نزنش..درستش میکنیم

فرامرز داد زد و.گفت:

چطوری میخواید درستش کنید، چطوری؟ من شکایت میکنم ازت مردک کثافت

لیلا که فرامرز رو خیلی دوست داشت برای از دست ندادن او باید کاری میکرد

لیلا_ فرامرز... تیمور با فهمیه ازدواج میکنه ...

تیمور_ چی داری میگی تو؟ پس ماه چهره چی؟

لیلا_ ساکت باش تیمور.. اگه حرف اضافه بزنی به مامان و بابا میگم که چه غلطی کردی.. اونوقت از ارث محرومت میکنن... حالا دیگه خودت میدونی...

فرامرز_ لیلا من کوتاه نمیام... باید شکایت کنم ازش

لیلا_ اگه شکایت کنی آبروی فهمیه و خانواده ت میره فرامرز.. تو هم کوتاه بیا...برگردید خونه تون، ما چند روز دیگه میایم خواستگاری...

فهمیه هنوز شوکه بود... توی یک شب کلا زندگیش تغییر کرده بود و قرار بود با تیمور کسی که زندگیش رو خراب کرده بود ازدواج کنه....

قرار گذاشتند که این راز بین 4نفرشان باقی بمانه و کسی چیزی نفهمه.ولی همه ناراحت بودند. تیمور هم دیگه به ماه چهره که همیشه عاشقش بود و پدرش نذاشته بود باهاش ازدواج کنه نمیرسید دختری که سالها تیمور عاشقش بود و علت افسردگیه گذشته اش بخاطر این قضیه بود

به اینجای خاطرات خانم بزرگ که رسید سامان گفت:

سامان_ مادر من هنوز نفهمیدم... چی داری میگی... این حرفهایی که میزنی یعنی چی؟

خانوم بزرگ_ سامان جان به چیزهایی که تعریف میکنم خوب گوش کن و چیزی نگو.. شاید دیگه زنده نباشم که برات تعریف کنم... این حرفها رازهای چندین سال زندگیه منه...باید بفهمی که وقتی گفتی لیلی دختر ماه چهره س چرا حالم بد شد،گفتن این حرفها برام خیلی سخته، پس فقط گوش،بده و چیزی نگو...

بهار و ثریا هر دو مات و مبهوت به سرگذشت خانوم بزرگ گوش میدادند ولی حرفی برای گفتن نداشتند.فقط به خانم‌بزرگ‌خیره مونده بودن و میخاستن ادامه سرگذشت خانم‌بزرگو بشنوند.

خانم بزرگ – باچه ذوقی به امارت وجشن رفتم با چه احساس گناه و بدبختی به خونمون برگشتیم یه چشمم اشک بود یکیش خون توی دلم ازتیمور متنفرشده بودم ازخودم بدم میومد حتی ازفرامرز برادرم تنفر داشتم توی راه فکرای عجیب غریبی به سرم زده بود گفتم رسیدم امارت خودمو میکشم اگه لیلا نتونه تیمورو راضی کنه‌بیاد خواستگاریم‌چیکارکنم؟!!! چه بلاییی سر آینده من میومد بدبخت میشدم فرامرزم داغون بود تند تند سیگار روشن‌میکرد و میکشید و هی آه میکشید وقتی سیگارش‌تموم شد رو به من کرد و گفت شرمندتم ، من باعث این ابروریزی شدم قسم‌میخورم اگه‌تیمورنیاد سراغت خون به پا میکنم میکشمش. غصه نخور خواهرخوشگلم و جوشش اشک را در چشمان این برادر بی قید دیدم پس او هم میتوانست مهربان باشد و غیرتش را خرج یک دانه خواهرش کند!

بعد که کمی اروم‌شد گفت: فقط‌به مادر چیزی نگو وخودت رو شاد بگیر وگرنه مادرمون پس میفته

به درامارتمون رسیدم درو که باز کردیم طاهره خانم دوید استقبالمونوگفت خانم چشمتون روشن بچه ها اومدن که دراتاق مادرم بازشدو خنده‌کنان اومد به استقبالمون عزیزای من دلم تنگ شده بود براتون دخترخوشگلم‌بدوبغلم ببینم همینکه مادرم منو.به اغوش گرفت دیگه بغضم ترکید وهای های گریه کردم مادرم خودشو کشید عقب وکفت چی شده فهیمه چته داری منونگران میکنی که فرامرز مجال به من

ندادوگفت هیچی دلش واسه شما تنگ شده مادر انموقع که دخترتو لوس میکنی ووابسته خودت دوروز دوری همین اداها رم داره مادرجان.....

خودمو از اغوش مادرم جدا کردم طاقت نگاه های کنجکاو مادر وحسرت بار فرامرزتوانی برام نزاشته بود خودمو به سرعت به اتاقم رسوندم چشمانم ازاشک زیاد تار شده بود سرم ازدرد داشت میترکید دیگه تصویر تیمور تویه ذهنم قشنگ نبود قلبم درون سینه اتیش گرفته بود ازت متنفرن تیمور زندگیمو خراب کردی من فهمیه ان دختره شادو سرخوش به یکباره داغون شدم خدایا کاش تمومه این اتفاقافقط خواب بود تاصبح اشک ریختم وبه بخت شومه خودم لعنت فرستادم نفهمیدم ازگریه زیاد کی خوابم برده بود صبح باصدایه مادر ازخواب بیدارشدم هرچند چشمام ازپفه زیاد باز نمیشد تا خواستم ازجام بلند شم درد بدی تویه کمرم احساس کردم دوباره یادم اومد چه بلایی سرم اومده مادرم بالبخنده شیرینش منو نگاه میکرد فهیمه جون مادر چرا بلند نمیشی اینجوری دلت برای من تنگ شده پاشو دختر لنگه ظهره ابی به دست وصورتت بزن مادر ازاتاق بیرون رفتم اروم ازجام بلند شدم رفتم صورتمو شستم چشمم به اینه افتاد خداایاین

منم دختری بارنگه پریده وچشمانی بی رمق چند روزبعد خانواده تیمور بامادرم تماس گرفتن وقراره خاستگاری رو گذاشتن مادر اول مخالفت کرد ولی تعریف های تیمور جایی برای شک و تردید نزاشت

فرداشب یک شب تلخ در زندگی من رقم میخورد رویایی ترین شب زندگی که میتونه برای هر دختری باشه ، عشق و نفرت دست به هم داده بود تا حال منو اینجوری کنه.، با خودم میگفتم لعنتی من که داشت دلم برات میلرزید چرا اینجوری کردی...

تیمور شده بود پست ترین ادم زندگیه من....

دلم برای خودم میسوخت ...چقدر دوست داشتم مثل دخترای اطرافم به اجبار مرد زندگیمو انتخاب نکنم....دلم برای این خوشحالی مادرم میسوخت و غمی که خط پیشونی برادرمو نمایان تر کرده بود

و بلاخره شب خواستگاری رسید مادرم میگفت دختر پاشو تیمورخان میخاد بیاد خواستگاریت این چه ریختیه؟!!!

برایم کت دامن سفید رنگی انتخاب کرد کت دامن سفیدو مشکی ک همیشه هیکلم توش به ستایش میفتاد...

نیازی به ارایش نداشتم چون برام مهم نبود نمایان شدنم تو چشمای تیمور....اما مادرم کمی آب و رنگ به صورتم داد. دلم برای پدرم تنگ شده بود دلم میخواست باشه....تا منوتو این شب ببینه....فرامرز سکوت کرده بود، گوشه ای نشسته بود ،کمی کلافه بود..

بلاخره زنگ در به صدا در اومد، صداشونو میشنیدم، صدای پدر و مادرش رو میشنیدم و همچنین لیلی اما تیمور فقط سلام کوچکی کرد...

منتظر صدای مادرم بودم.

بلاخره مادرم صدام کرد و گفت دخترم فهیمه بیا، از در که وارد شدم با خانمی رو برو شدم

زنی بود خوش چهره و همچنین خوش تیپ و مهربونی تو چهرش موج میزد، پدرش جدی به نظر میرسید لیلا هم دیدم اما دیگه حس قبلی رو بهش نداشتم نگاهم به تیمور افتاد ک دقیق شده بود روی من .. بلاخره بعد از سلام و علیک نشستم کنارشون.

اون شب هم گذشت، رفتن....

رفتن و من موندم و یک دنیا غم...

به اینجای خاطرات که رسید غمی در چشمان خانم بزرگ نشست که حکایت سختی آن دوران زندگی اش بوده

خانم بزرگ – بچه ها نمیخوام سرتونو درد بیارم اما ازین جا به بعد رو خوب گوش کنین

شب عروسی ما بود؛ من بودم و تیمور، من کنار شوهرم لباس عروس پوشیدم و همه به ما افتخار میکردن

اما ما....!!!دریغ از ذره ای خوشحالی، بلاخره شب اول زندگی مشترک من رسید تیمور اونشب جدا از من خوابید اولش خوشحال شدم

که کنارم نیست تا عذاب بکشم تا اون حس نفرتم بیشتر شه

خوابیدم توی اتاقی سرد و بیروح ، دلم مادرمو میخاست بلند شدم برم بیرون، توی این امارت بزرگ قدمی بزنم

اتاق من ته سالن بود ظاهرا کسی توی امارت نبود برای راحتی من و تیمور...هه

به پله ها که رسیدم از توی اتاق که درش نیمه باز بود صدای خنده شنیدم!!!!!!!!

سخت ترین شب زندگیم شبی بود ک توی مهمونی با تیمور گذروندم

اما سخت تر این بود ک کنار شوهرم ماه چهره رو دیدم، دختری ک معشوقه ی شوهرم بود

شب اول عروسی من، توی حجله ی من خوابیده بود.....

دنیا روی سرم‌خراب شد نتونستم تیمورو با ماچهره ببینم چنان عشوه گری میکرد که حالم ازهردوشون بهم خورد دودل شده بودم چیکارکنم‌ازرفتارشوهری که تو.نگاه اول عاشقش شدم وحالا ازش متنفرم چشم‌پوشی کنم یا برم تو اتاق؟!!! یه حسی بهم گفت برگرد! تمام بدنم میلرزید حتی بیشترازاون‌شبی که تیمور اون بلا رو سرم آورد پاهام رمق راه رفتن نداشت بدنم‌سست وبی حس شده بود یه ضعفی توی وجودم حس میکردم چندقدمی که برداشتم نفهمیدم‌چی شد که یهوافتادم خوردم به گلدونی عتیقه ای که کنار سالن بود وتو اون‌سکوت خونه صدا مثل منفجرشدن بمب توی سالن امارت پیچید وازهوش رفتم باضرب سیلی تیمور به‌خودم اومدم !

تیمور- فهیمه فهیمه چت شده واینجا چیکارمیکنی؟!! به هوش بیا ببینم

چشماموباز کردم وخودمو ازتو بغلش کنار کشیدم و گفتم: به من دست نزن تیمور وگرنه داد و بیداد میکنم همه ادمای امارت بیان چیزای و که دیدم واسشون میگم فقط کمکم کن برم تو اتاقمو برو . شروع کردم به گریه کردن

فهیمه- تو بامن چیکارکردی گناه من چی بود اخه؟!!

تیمور- حرف میزنیم فهیمه‌آبرومو نبر بابام اگه بفهمه بیچاره میشم ازارث محروم میشم تو روخداا توضیح میدم

انگشتمو گذاشتم روی لباش و گفتم: هیسسسسس نمیخوام بشنوم

دیدنمیتونم‌راه بیام بغلم کردوبردم تو اتاقم و گذاشتم روتخت و گفت دراز بکش برم‌یه آب قندی چیزی بیارم

داد زدم سرش: برو بیرون هیچی نمیخوام ولم کن ازجونم چی میخوای؟ وملحفه راکشیدم رو سرم و زار زار گریه کردم فقط صدای بسته شدن دروشنیدم.

چند روزی گذشته بود ومن لب به غذا نزده بودم، تیمور و ماه چهره در خلوت باهم خوش میگذروندند ولی من هر روز تنها تر از قبل میشدم

بیشتر از این ناامید بودم که تیمور بعد از بلایی که به سرم آورد رفت با یه زن دیگه و این وسط فقط من سوختم، تصمیم گرفتم انقدر غذا نخورم تا بمیرم، خیلی ضعیف شده بودم اما کسی به سراغم نمی آمد.انگار وجود نداشتم!!!!!!

در اتاق رو قفل کرده بودم که کسی وارد نشه، دو روز به این صورت گذشت، حتی دیگه چشم هام رو هم نمیتونستم باز کنم ولی خوشحال بودم که مرگم نزدیکه...

صدای در زدن می آمد.. فقط صدا ها رو میشنیدم...نه چشم هام باز میشد و نه میتونستم.حرفی بزنم

انگار صدای فرامرز بود

فرامرز- در رو باز کن فهیمه خواهرم...

و بعد صدای دعوای فرامرز با تیمور می اومد که میگفت :تیمور تو چطور سراغ خواهرمو نگرفتی؟ چند روزه از اتاق بیرون نرفته و تو حالشو نپرسیدی؟ حواستو جمع کن.. اگه بلایی سرش بیا زندگیتو به آتیش میکشم، همه ی دنیا رو از کثافت کاری هات باخبر میکنم

صدای در زدن اومد ... و بعد هم صدای شکسته شدن در

فرامرز_ فهمیه چه بلایی سرت اومده... بمیرم برات؟ تیمور حق خواهر من این نبود..

گریه ش گرفته بود و اومد بغلم کرد

من فقط,صداشو میشنیدم

فرامرز_ چیزی بگو خواهرم...دکتر خبر کنین....دیگه صدای هیچکسی رو نمیشنیدم..

چشم هام رو که باز کردم دیدم فرامرز کنارم نشسته

فرامرز_ عزیزم.. حالت خوبه..؟ خدا تو رو دوباره بهمون داد

فهیمه – چرا منو نجات دادی؟ دلم میخواست بمیرم...

فرامرز_ اگه برای تو اتفاقی بیفته منم میمیرم.. نگو....استراحت کن تا بگم برات غذا بیارن...

فهیمه –نمیخوام... هیچی نمیخوام

تیمور گوشه ی اتاق ایستاده بود و به حرفهای ما گوش میداد

فرامرز_ فهمیه اگه تیمور چیزی گفته که ناراحتت کرده بهم بگو

تبمور با چشمهاش بهم التماس میکرد که چیزی نگم

فهیمه – فرامرز... میخوام بخوابم و چشم هام رو بستم، تیمور از فرامرز میترسید،خداروشکر کردم که فرامرز هست نمیذاره تنها بمونم، چند روز دیگه گذشت و چند نفر ازم مواظبت مبکردند تیمور و فرامرز هم بهم سر میزدن.حالم بهتر شده بود، یک هفته ی دیگر گذشت،کاملا خوب شده بودم، بلاخره از اتاق رفتم بیرون، دوباره از اتاقی که اونشب تیمور و ماه چهره داخلش بودن گذشتم! غم ناراحتی تمام وجودم رو گرفت، از داخل اتاق صدایی می اومد، پشت در به صدا گوش دادم،انگار صدای تیمور و اون زن شوم بود

ماه چهره_ تیمور من خیلی وقته که ازت حامله م اما تو بجای اینکه بامن ازدواج کنی رفتی بایه دختر دیگه ازدواج کردی.. دیگه تحمل یواشکی همدیگه رو دیدن رو ندارم،پدرت هم که اجازه نمیده با من ازدواج کنی..من دیگه طاقت ندارم...از این شهر میرم و نمیذارم هیچوقت دستت به بچه ت برسه.

تیمور _ ماه چهره صبر کن... صبر کن... نرو .. من همه چیز رو حل میکنم... من عاشقتم..

ماه چهره_ عاشقم نباش... دیگه تحمل ندارم.. نمیتونم صبر کنم تا 9 ماهه بشم..

و به سمت در اومد، خودم رو قایم کردم که کسی من رو نبینه ولی ته دلم خوشحال بودم که پای اون دختر از زندگیه تیمور بریده شده..

چند روز بعد همه جا خبر پیچید که ماه چهره فرار کرده و رفته پیش یه پسر شهری تا باهم برن خارج...تیمور خیلی ناراحت بود و مدام مست میکرد، حالش اصلا خوب نبود،باید ماه چهره رو.فراموش میکرد،اوضاع بدتر از قبل شده بود برای فراموش کردن ماه چهره هر روز با یه نفر بود...

یا مست بود یا زن بازی میکرد..دیگه طاقتم طاق شده بود..

2_3ماه از زندگیه مثلا مشترک منو تیمور گذشته بود ولی تیمور بهتر نشده بود، وسایلم رو جمع کردم که برای همیشه خونه رو ترک کنم...

از کنار اون اتاق شوم گذشتم، تیمور توی همون اتاق دوباره با شیشه های الکل خلوت کرده بود، برای اولین بار پا توی اون اتاق گذاشتم و به تیمور گفتم :تیمور... من برای همیشه دارم میرم... دیگه نمیتونم تحملت کنم، من میرم توهم هر غلطی خواستی بکن

خواستم برم که تیمور دستم رو.گرفت و گفت:

تیمور_ نرو... خواهش میکنم نرو... تو تنها کسی هستی که برام موندی، کمکم کن تا ماه چهره رو فراموش کنم

فهمیه- تو دوباره مست کردی و چرت و پرت گفتی؟ وقتی مستیت بپره میگی من چیزی یادم نمیاد، خدا حافظ برای همیشه...

تیمور از جاش بلند شد و منو بوسید و گفت : نه... این حرفم دیگه واقعیه..

من با بوسه و حرفهای او شوکه شده بودم ولی از بوی عرقی که تیمور میداد حالم بد شد و بالا آوردم و بعد هم ضعف کردم، نفهمیدم چی شد که حالم اینطوری شد، تیمور دکتر خبر کرده بود..

حالم خیلی بد بود، تیمور اومد نزدیکم

تیمور_ حالت خوبه؟ دکتر حالش چطوره؟

حالم بد شد و گفتم :تیمور برو بیرون از بوی الکل حالم بدمیشه

تیمور نگران شده بود و با نگرانی پرسید: دکتر چی شده؟ میشه بگید؟

دکتر_ چیزی نیست.. فقط فهمیه خانوم به بوی الکل ویار داره...

با تعجب گفتم:منظورتون چیه؟

دکتر_ مبارک باشه... حامله اید...

دنیا روی سرم خراب شدچشمام جایی رونمیدید گوشهام دیگه چیزی رونمیشنید خدا یا اخه چرا؟!!!!!

نگاهم به تیمور افتاد برقی که توچشاش دیدم دلمو لرزوندیعنی این مرد پدر بچه منه کاش این بچه حاصله عشق بود نه خیانت تیمور باشنیدن این حرف دکتربه سمت من اومددستموتوی دستش گرفت و بوسید تمام بدنم داغ شده بودیعنی من هنوز این مرد رو دوست داشتم؟! نگاهی دقیق به تیمورکردم چشمان خمار، موهای ژولیده ولی باتموم این بهم ریختگی هاش هنوز زیبا بود . دوباره دلم لرزید تیمور بالبخندی به لب گفت: فهیمه جان کمکم کن، ترکم نکن بخاطر بچه، من میخوام جبران کنم تموم زجرها،تموم ناراحتی هایی که به خاطر من کشیدی رو خواهش میکنم ترکم نکن ..

این تیموربود که اینجورعاجزانه به من التماس میکرد قطرات اشک تیمورتمام تنمو لرزوند یک مرد برای موندن من اشک میریخت تحمل دیدن اشکای تیمور رو نداشتم دستشوگرفتم وگفتم باشه تیمور بخاطر بچه ترکت نمیکنم من خودم طعمه بی پدری رو کشیدم دوست ندارم بچم بی پدر بزرگ شه تیمور با لبخند پیشونیمو بوسید وگفت جبران میکنم قول میدم بهترین زندگی رو برات درست کنم...

تیمورعوض شده بود دیگه اون ادمه سابق نبود مثل پروانه دوره من میچرخید باورم نمیشد تیمور حتی به خاطر ویاره من ازالکل هم گذشت وخوردن الکل رو هم کنار گذاشت سالهای سال تیمور الکل میخورد حالامن فهیمه اینقدر برای تیمورارزش داشتم که بخاطرم از الکل بگذره!!! من هم دیگه اون فهیمه سابق نبودم حالا دختری شاد وسرخوش بود که باتموم وجود داشت از زندگیش لذت میبرد....

بعدازچند وقت انتظار سامان دنیا اومد پسری ناز با چهره ای زیبا سامان عشق زندگی من وتیمور بود علاقه من به تیمورهم روز به روز بیشترمیشد حالا دیگه عاشق تیمور وزندگیم بودم تیمور سخت کارمیکردغرق در کار شده بود املاک ودارایی زیادی جمع کرده بود حالا تیمور شده بود ارباب ومنم زن ارباب.....

خانم بزرگ- خلاصه عزیزای دلم بعدازاون همه اتفاق بدی که واسم افتاد شدم عزیزدل تیمورخان و نگاهی به عروساش انداخت وگفت با اومدن سامان که بیشتر شدم سوگلی ارباب و زندگیمونو ادامه دادیم تا سامان دوسه ساله شد که فهمیدم خواهرسامان روباردارم ارباب‌خیلی دلش دختر میخواست همش توخلوت می گفت فهیمه باید یه دختر واسم بیاری خدا خواست بچه دومم دخترشد زمان زود میگذشت اما تواین سالها بعضی وقتا کابوس میدیدم که ماه چهره هنوز رقیب منه ومی خواهد شوهرمو ازچنگم دربیاره این تو خواب نبود توی بیداریم خیلی بهش فکر میکردم که ماه چهره چی شد کجا رفت؟!! وخیلی دوست داشتم سرگذشت شو بدونم تا اینکه ازیکی از اشناها فهمیدم که بایه پسری فرار کرده و به خارج رفتن خیالم راحترشده بود ودیگه ازیادم رفته بود تا اینکه سامان این دختره لیلی آورد امارت ومن دیدمش با ماه چهره سیبی که ازوسط دونصف شده دیگه نمیدونم باید بقیه ماجرا رواز خودلیلی بپرسید

ثریا و بهارنگاهی بهم انداختن

ثریا- خانم بزرگ یعنی ممکنه لیلی خواهر سامان باشه ؟!!

خانم بزرگ سرشوتکون داد وگفت احتمالش هست چون خودم شنیدم ماه چهره به تیمور گفت ازت حامله ام وخانم بزرگ‌آهی کشید سامان یه‌تکونی به خودش داد وگفت پس باید بریم سراغ لیلی خانم.....

خانم جون ازخستگیه زیاد خوابش برده بود بهار با خودش اندیشید خدایا اصلا فکر نمیکردم خانم بزرگ همچین سرگذشتی داشته خیلی از عشق ارباب وزنش شنیده بودم ولی فکرشم نمی کردم عشقه اینا از یه خیانت شروع شده باشه!!! سامان که از اتاق بیرون رفت بهار وثریا هم دنبالش راه افتادند سامان میخواست بره سراغ لی لی بهار خودش را به سامان رساند

بهار- بهترنیست فعلا به روی لی لی نیاری که همه چیزو میدونی شاید واقعا لی لی ازهیچی خبر نداشته باشه یاشاید تمام این ماجرا یه نقشه باشه؟!!!!!! بهتره فعلا هیچی بهش نگی ولی حواست بهش باشه

سامان نگاهی به بهار کرد دستاشو توی دستش گرفت وگفت ممنونم بهار همیشه تو سخت ترین شرایط به من ارامش میدی بهار دستو ازتو دست سامان دراورد نمیخواست ثریا ناراحت شه سامانو خیلی دوست داشت ولی هیچ وقت یادش نمیرف که اونو تو زندگیم با یه نفر دیگه شریکه

یکی از خدمت کارا اومد

خدمتکار - بهار خانم یک نفرازده اومده مثله اینکه پدرتون مش رجب حالش بد شده

بهاران نگران شد و دلش هوری ریخت پایین خدایا پدرم یعنی چی شده سریع حاضرشد بچه هارو به ثریا سپرد و باسامان راهی شد پدرش همه زندگیش بود سختی زیاد کشیده بود توزندگیش هم پدرش بود هم مادرش....

وقتی نزدیک خونه پدرش شد رضا پسر همسایه بغلیشون دوید وگفت: بهار حال پدرت خیلی بد شد بابا با عموم اون بردن شهر

با نگرانی به سامان نگاه کرد

بهار- سامان سریع بریم شهر

باز رضا گفت: نه بهار خیلی وقته رفتن الان بر میگردن

بهار- ممنونم رضا جون که حواست به پدرم هستش

سامان - بریم داخل الان میرسن بهتره براش یک غذا سبک براش درست کنی

داشتم غذا رو اماده میکردم که دیدم سامان تو فکر ه

بهار- سامان چرا تو فکری ؟!

سامان – به سرنوشت مادرم و پدرم فکر میکردم.. چقدر مادرم سختی دیده ؟ ولی با صبرش دیدی چطوری پدرم رو به طرف خودش کشید کاری که هیچ وقت ثریا نکرد

کنارش نشستم گفتم : با لیلی باید چه کار کنیم ؟

سامان- به مراد میگم بره سراغ مادرش ماه چهره باید بدونم لیلی کیه ؟ برای چی به امارت امده ؟! تو هم نگران پدرت نباش میبرمیش تو امارت دیگه نباید تنهاش بذاریم

بهار – ممنونم عزیزم میتونم خواهش دیگه هم بکنم ؟

سامان : اره جونم بگو..

بهار- بعد از اینکه کارها رو سر و سامان دادی دنبال کوکب میری پدرم و کوکب میتونن همدم خوبی برای هم بشن پدرم از تنهایی این طور مریض شده

سامان با لبخند گفت:اره عزیزم چرا که نه! که یک دفعه صحبت چند مرد تو حیاط شنیدن دویدند به سوی حیاط پدر بود کمی لاغر شده بود و رنگ پریده بهار در دلش نالید : میدونم که کسی نبوده ازش پرستاری کنه غذا درست کنه برای همین ضعیف و مریض شده بغلش کرد و گفت: بابا قول میدهم از این به بعد بیشتر حواسم بهت باشه.....

فصل سوم – اوضاع به هم ریخته ی امارت

از اون ور تو امارت ثریا داشت به سوگل غذا میداد که یک دفعه حالش به هم خورد سریع به بیرون رفت با خودش گفت من چم شده؟!!! غذا هم زیاد نخوردم چرا چند وقت حالم بد شده ؟!!!

پری گل کنار ش نشست گفت: چی شد خانم چرا حالتون بد شد نکنه حامله هستی؟!!

ثریا با نگرانی به پری کل نگاه کرد حامله؟! ..... بچه؟! ..

وقتی به امارت رسیدند همه از اومدن پدر بهار خوشحال شدن چون رجبعلی مرد مهربان و دلسوزی بود اما حال خرابش همه رو نگران کرده بود.

یکی از خدمتکارا به بهار گفت که ثریا حالش دگرگونه.....به اتاقش رفت.

بهار-ثریا چی شده؟!..چرا قیافت اینجوریه؟!

ثریا مثل ابربهار گریه میکرد حرف نمیزد و هر از گاهی حالش بد میشد.بهار سریع بیرون رفت و به مراد گفت دکتر را خبر کند

با اوضاع به هم ریخته ی امارت تصمیم گرفت فعلا به سامان چیزی نگوید تا کمتر نگران شود....

اما وقتی دکتر رسید سامان خبردار شد و اومدهمه بالاسر ثریا بودند ثریا واقعا حال بدی داشت

سامان_دکتر خب؟چی شد؟

دکتر_مبارک باشه همسرتون حاملس اما تو شرایط بدی هستن من نمیتونم تشخیص بدم بهتره به شهر ببرینش....

فقط همین...

کلمه ی حامله که از دهان دکتر درآمد هق هق ثریا تمام ساختمون رو در برگرفت چنان گریه ای میکرد دل سنگ هم براش میسوخت.

سامان همونجا ولو شد....هاج و واج به ثریا نگاه میکرد...واقعا شرایط بدی بود

بهار نگران به سامان چشم دوخت که یادش آمد آن روزی که سامان بعد از زایمان اول ثریا گفت که دکتر گفته :حاملگی مجدد ثریا =مرگ

خانم بزرگ هنوز تو اتاقش بود و حالش داشت بهتر میشد بهار به همه سپرد این خبرو فعلا به اون ندن...شرایط بدی بود، روزای بدی بود

سامان مرد بهار....مرد مقاوم آن روزها.....داشت خم میشد....

خواهری رو در پیش داشت که مادرش رقیب زندگی مادرش بوده و حالا بعد سال ها پیدا شده...برای چی؟ارث!

مادرش خانم بزرگ شرایط روحی خوبی بخاطر وجود لیلی نداشت....و همچنین ثریا وحاملگیش...

بهار تصمیم گرفت بیشتر مواظب همسرش باشد، ظاهرا تو این شرایط بهار بود که باید به این زندگی روح میبخشیدم

و از طرفی پدرش روز به روز شکسته تر میشد..سامان شرایط بدی داشت...گاهی بهار از زبونش میشنید که او مقصر حاملگی ثریاس

چند روز گذشت...بهار ترتیبی داد ثریارو به بیمارستان شهر ببرن ....سامان نمیتونست بره....و مادرثریا همراهش شد...

خدمتکاری هم گرفتند برای پدرش چون واقعا نگهداری ۳تا بچه براش سخت بود...

ثریا برای حاملگیه دوباره اش مدام خدارو شکرمیکرد بی خبراز اینکه این حاملگی چقدر براش خطرناکه ازخوشحالیه اینکه شاید اونم بتونه یه پسر برای سامان بیاره سر از پا نمیشناخت تارسیدن به شهرهمش تو فکر بود فکرسامان، فکر فرشته کوچیکی که یه تیکه از وجودش بود بعد از رسیدن به شهر همراه مادرش به بیمارستان رفت تامدتی تحت نظرباشه ..

بهارطاقت عذاب کشیدن سامان رو نداشت میدونست سامان تو بارداری ثریا خودشو مقصر میدونه دلش میخواست شوهرشو اروم کنه خوشحالش کنه ولی نمیدونست چجوری حال خراب سامان بهارم رو داغون کرده بود سامان ندا روتو اغوش گرفته بود وسرشو نوازش میکرد بهارنزدیک سامان شد و اروم کنارش نشست دستشو روی دسته سامان گذاشت سامان صورتشو به سمت بهاربرگردوند چشمان بهارخیره به چشمان سامان بود هردو غرقه درعشق هم شدن سامان ازگرمای نگاه بهار ارامش میگرفت بهارو از ته قلب دوست داشت هنوزم عاشقانه این نگاه رو میپرستید کاش زندگی برای سامان جوری دیگه رقم میخورد کناره عشقش زندگیه اروم و عاشقانه ای داشت!!

سامان یهویی به خودش امد یاده ثریا افتاد درسته بهار عشقش بود اما اون درقبال ثریا هم مسئول بود دوباره ندا رو نگاه کرد و به بهار گفت: اگه بخاطر این حاملگی واشتباهه من بلایی سر ثریا بیاد من هیچ وقت خودمونمیبخشم اگه ندا به خاطر من مادرشو ازدست بده من...

بهار نذاشت سامان حرفشو ادامه بده لبخندی به روی سامان زد وگفت: عزیزم هنوزکه اتفاقی نیوفتاده انشالله ثریا بدون هیچ مشکلی بچه شو دنیا میاره سامان کلافه سرشو تکون دادوگفت: مگه یادت رفته بهار؟ دکتر سرزایمان اول ثریا چی گفت: حاملگی و زایمان دوباره ثریا باعث مرگش میشه !!

بهار چی میتونست بگه خوب یادش بود که ثریا چه زایمان سختی داشت و نباید به هیچ وجه دوباره حامله میشد خوب از دل شوهرش خبر داشت ومیدونست نگرانیش بی مورد نیست اما باید سامان رو اروم میکرد ولی کاری از دستش برنمیومد جزاینکه سنگه صبوره سامان باشه.....

سامان در حیاط خانه نشسته بود داشت کدخدا صبحت میکرد که مراد آمد گفت آقا مهمان داریم

سامان – کیه چیکار داره ؟

مراد – آقا مادر لیلی خانم ماه چهره!!!!!!

سامان بلند شد– چی ماه چهره؟ نبردیشون که امارت ؟

مراد– آقا چرا بردمشون اتاق لیلی خانم

سامان فریاد زد : چکار کردی ؟ الان اگه خانم بزرگ ببینتش چه باید بکنم ؟

بعد به کدخدا گفت من باید برم شما فردا میشه بیاین ؟

کدخدا– باشه پس من میرم فعلا

سامان به سوی اتاق لیلی رفت اما لیلی نبود !!!!!

سامان– مراد اون اینجا نیست که ؟

مراد که ترسیده بود گفت: نکنه رفتن اتاق خانم بزرگ ؟

سامان فریاد وای به حالت مراد.... که صدای فریاد از اتاق خانم بزرگ میامد

ماه چهره – تیمور من خیلی دوست داشت ما می خواستیم به زودی ازدواج کنیم اما تو ....تو .... افریته باعث شدی عشقم از من جدا کنند

فهمیه – من جداش نکردم تو به زور هم شده تو زندگی من آمدی شب اول ازدواجمون یادم نمیره که تیمور به جای اینکه کنار تازه عروسش باشه تو اتاق من تو آمدی .... تو با حامله شدن میخواستی به زور با تیمور باشی معلوم نبود اون بچه از کی ؟ تیمور از تو زرنگتر بود من تیمور خوشبخت بودیم وقتی تو از زندگیم رفتی

ماه چهره – خفه شو اون بچه تیمور بوده هستش الان هم آمده مال اموالش بگیره فکر کردی میذارم مال اموالش بچه ام بالا بکشید

فهمیه فریاد زد :گمشو بیرون اینجا چیزی به شما نمیرسه یعنی تا من زنده هستم نمی ذارن

ماه چهره خندید گفت: میبینم از عمرت چیزی نمونده ؟ یعنی من خودم میکشم

در اینجا سامان وارد اتاق شد فریاد زد

سامان– کی به شما اجازه داد وارد اتاق مادرم بشید؟ مگه اینجا هر کی هر کی ؟ مراد سریع این مادر و دختر بندازشون بیرون

فهمیه که قلبش تیر میکشید فقط تونست بگه سامانم

سامان دوید به سوی مادرش قبل از افتادن فهمیه اون بغل کرد اما مادرش دیگه نفس نمی کشید.....

فهیمه در دستان نازدانه و تنها پسرش جان می دهد و سامان درمانده از تحمل این همه فشار مادر بی جانش را سخت در آغوش میکشد بانوی بزرگ امارت برای همیشه چشمانش را بر این دنیا بست درست مثل تیمور ارباب این امارت...

و حال سامان مانده اس و کلی گرفتاری ثریا..لیلی..ماه چهره وو... و حال مرگ عزیزترینش

مراسم با شکوهی خاص برگزار میشود ، فهیمه در ارامگاه خانوادگیشان در کنار همسرش به خاک سپرده میشود ،صدای ناله و ضجه ی زنان و دخترکان از هر سویی به گوش میرسد و در این میان صدای شیون دخترش از همه بلندتر است که دل هر رهگذری را آب میکند و بهار صبورانه در کنار سامان اشک میریزد تا تسلای مردش باشد، سامانی که به حکم مرد بودنش اشکهایش را جاری نمیسازد و دردش را فریاد نمیزند

وقتی با چشم های به خون نشسته به خواهرش که تمام غمش را در صدایش ریخته و اه وفغان میکند مینگرد ارزو میکند کاش او هم یک زن بود تا میتوانست دردش را فریاد بزند

ایا او میتوانست بعد از این مصیبت کمر راست کند ان هم در این شرایط نابسامان؟!! این فکرها لحظه ای رهایش نمیکردند

در همین فکرها بودی که دستی بر شا نه اش نشست کدخدا بود

کدخدا-پاشو سامان جان پاشو از مردم بابت اومدنشون تشکر کن و دعوتشون کن امارت برا صرف ناهار پاشو پسرم ،مرد و همه ی کاره ی اون امارت تویی ازین به بعد بزار روح پدر و مادرت شاد بشه

سامان ناچار از کنار تله خاک مادرش بلند شد و رو به جمعیت کرد و حین دست دادن با مردهای روستا از انها بابت شرکت در مراسم تشکر و برای صرف ناهار به امارت دعوتشان کرد تا اینکه در میان جمعیت چمشش به ماه چهره که در گوشه ای ایستاده بود افتاد

دیگر تحملش تاب شده بود با شتاب به سویش رفت و رو به او با بلندترین صدای ممکن فریاد زد: اومدی اینجار چکار؟ اومدی خوشحالیتو کامل کنی؟ دیدی خیالت راحت شد؟ کشتیش به ارزوت رسیدی قاتل ،برو گمشو تو قاتل مادر منی

مردان ده هرچه سعی میکردن سامان به هم ریخته را اروم کنن فایده ای نداشت تا اینکه بهار دست سامان را در دست گرفت و گفت: عزیزدلم اینطوری میخوای روح مادرتو شاد کنی ؟ تو الان نااروومی جانم ممکنه کاری کنی که بعد پشیمونی سودی نداشته باشه ،بیا بریم بهار فدات شه

صدای نفس نفس های سامان دل بهار رو لرزوند و اشک از چشمانش سرازیر شد که این مرد این همه مستاصل اخه به کدامین گناه!!!

ماه چهره تمام اون لحظات که سامان بر سرش فریاد میزد هیچ.نگفت و فقط یک جمله در ذهنش نقش بسته شده بود "تو قاتل مادر منی....."

همه برای ناهار به خونه ارباب رفتن ولی ماه چهره اونجا جایی نداشت،کمی دور شد و منتظر شد سر مزار رقیب گذشته اش خلوت بشه

در تنهایی ش غرق درفکر شد،یاد گذشته هایش افتاد، یاد روزهایی که برای تیمور دست نیافتنی بود،دقایقی گذشت و همه جا خلوت شده بود

ماه چهره با شانه های افتاده و قلبی شکسته بر سر مزار تیمور بر زمین نشست و سیل اشک بی محابا از چشمانش سرازیر شد، او هنوز هم دلش برای تیمور می تپید ، ماه چهره مات به سنگ نوشته قبر اولین عشقش به گذشته برگشت به ان روزی که قلبش را باخت

فصل چهارم – ماه چهره

ماه چهره دختری زیبا با چشمانی درشت موهای خرمایی صورتی سفیدو زیبا که هر مردی رو به خودش جلب میکرد اما دختری مغرور وجاه طلب بود شب ماهچهره تولد بهترین دوستش سیمادعوت بود کت ودامن عیروزه ای زیبایی که به تازگی پدرش ازفرنگ بذایش سوغاتی اورده بود را به تن کرد موهایش رامرتب کرد کمی ارایش کردخودشرادراینه برانداز کرد رنگه لباس موهای زیبا یش زیبتییش را چندبرابر کرده بود

لبخندی به روی لبش نقش بست دوباره حس غرور سراغش امد من هرکسی را شیفته خودم میکنم احسنتی به خود گفت واز اتاق بیرون رفت تا به جشن بره مهمانی بزرگی بود خانواده سیمایکی از خانواده های پولدار شهر بودن برای همین تولد دخترشان بسیا باشکوه بود ماه چهره ازدر سالن وارد شد باچشمانش به دنباله سیما میگشت افراد زیادی به جشن امده بودند وماه چهره حسابی کلافه شده بود ناگهان به شخصی برخورد کرد باعث شد لیوانی که در دست ان مرد بود به زمین بیافتد ماه چهره شرمنده از گیجی خود خواست که عذر

خواهی کند اما درمقابل خود پسری زیبا با قدی بلند وخوش چهره دید که مبهوت ماه چهره شده بود سریع به خودش امد

ماه چهره- ببخشید که باعث این مشکل شدم اصلا حواسم نبود دنباله دوستم میگشتم وشمارو ندیدم

جوان دستش رابه سمت ماه چهره دراز کرد و با همان لبخند خودش را تیمور معرفی کرد ماه چهره به تیمور دست داد وگفت من ماه چهره هستم دوست سیما باز هم معذرت میخوام

تیمور - اشکال نداه حادثه پیش میاد

ناگهان درمیان جمع ماه چهره چشمش به سیما افتاد بهترین موقعیت بود که خودشو از نگاه های تیمور نجات بده

ماه چهره خود را از زیر نگاه سنگین تیمور دور کرد اما نمیدانست در دل این پسر جوان چه اشوبی به پا کرده است و اما تیمور دیگر در ان مهمانی و درمیان ان همه دختر زیبا که سعی میکردند با طنازی به او نزدیک شوند چشمش کسی رو نمیدید جز ماه چهره

این پسر جوان خوش چهره و خوش هیکل حال اسیر نگاه های گاه و بیگاه دخترک طنازی شده بود که غرورش او را یک سر برتر از همجنسانش کرده بود و همین باعث ترغیب تیمور برای نزدیک شدن به ماه چهره بود

تیمور در دلش میگفت او مانند اسمش مثل ماه می درخشد،غرور تیمور هم دست کم از غرور ماه چهره نداشت ، هرچند در دلش به ان همه زیبایی و دلفریبی ماه چهره احسنت میگفت اما در ظاهر خود را بی تفاوت نشان میداد

اما چه میشد کرد کار دل که به لرزش بیانجامد غرور هم فایده ای ندارد برای لو دادن احساست و ماه چهره این را به خوبی از نگاه های وقت و بی وقت تیمور به خودش فهمیده بود ازینکه مورد توجه آن جوان خوش سیما قرار گرفته بود به خودش می بالید و این باعث فخر و کبر بیشتر او میشد ،اما نمیدانست که این پسر سرانجام او را رام عشق خود خواهد کرد

شب از نیمه شب گذشته بود مهمان ها تقریبا رفته بودن ماه چهره در کنار دوستش سیما ایستاده و منتظر راننده اش بود

سیما-چرا اونقدر عصبی هستی بابا هرجا باشه میاد نشد تلفن میزنم به مامانت میگم شب میمونی

ماه چهره-چی میگی واسه خودت بابامو نمیشناسی شب خونه نباشم تیکه بزرگه گوشمه

خدمتکار-سیما خانم تلفن

سیما-اومدم.... ماه چهره بمون الان میام

سیما-ماه چهره ماه چهره

ماه چهره-چیه چی شده؟

سیما-راننده تون تماس گرفت گفت ماشین خراب شده دیرتر میرسه

ماه چهره-ای وای من بابام که رب و رب حالیش نیست چکار کنم حالا؟!!!

تیمور-مشکلی پیش اومده خانما؟ میتونم کمکی کنم؟

سیما-ای وای تیمور جان خوب شد شما نرفتی هنوز میتونی این دوستمو تا خونشون برسونی؟

سیما-چرا که نه من که دارم میرم حالا یکم اونورتر فرقی نداره واسم

ماه چهره-نه مزاحم نمیشم

تیمور-خواهش میکنم خیلی هم مراحمید

تیمور از فرصتی که به دست آورده بود بسیار خرسند بود و با خود گفت بعضی وقتا فالگوش وایستادن هم بد نیستا و لبخند دخترکشی زد...

حالا ماه چهره در کنار تیمور تک و تنها مسیری نه چندان طولانی به سمت خانه ی ماه چهره را طی میکردند.....

سکوت سنگینی بر فضای این خلوت دو نفره حاکم بود که ناگهان ماشین ایستاد...

تیمور نگاهی به ماه چهره انداخت و گفت: چیزی نیست بشینید تا بیام...ظاهرا ماشین ایراد کوچیکی داشته..

ماه چهره نگران دیرکردنش بود و تیمور خوشحال ازینکه فرصت بیشتری در کنار دخترک هست...

هردو به یک چیز می اندیشیدند

هردو مسیر ذهنشان یک چیز بود..

در میان این اندیشه ها صدای ناله ای ماه چهره را به بیرون از ماشین رساند

تیمور_آآآآآآخخخخخخ

ماه چهره _ای وای تیمور دستت چی شد صبر کن وای خدا منو بکشه چی شد تیمور؟ وای "بمیرم"

درد از یاد تیمور رفت.."بمیرم"!!!!!!!!!

هردو در چشم هم نگاه میکردند، ماه چهره خجالت زده از کلمه ای که گفته است و تیمور خوشحال برای ب دست اوردن قلب دختر رویاهایش. و اینگونه بود که کلمه ای تمااااام عشق انها را فاااش کرد،عشق ادم را هم کور میکند هم کر

ماه ها گذشت، تیمور مجنونی واقعی بود، بی حیایی ها و کار های زشت و ناپسند ماه چهره را نمیدید، بارها از پدرش خواسته بود ک او را عروسش کند اما پدرش سخت مخالف بود،

ماه چهره دختری مهربان و زیبا، اما هزاران مرد در اطرافش بود و برایش فرق نمیکرد او نادر است یا ناصر او فقط ب دنبال خوشگذرانی بود واین بود که باعث مخالفت پدر تیمور شده بود هرچند تیمور برایش با بقیه فرق داشت اما خب موقعیت تیمور هم برایش مهم بود.....

ماه چهره به طور سختی پسر را عاشق خود کرده بود ، خیلی سخته دوست داشته شدن اما ماه چهره توانسته بودموفق شود....

نمیدانست چه شده...

اماشبی تیمور به او گفت:عشق من فقط بگیرمش دهن پدر بسته بشه دوروز که بهش اهمیت ندی خودش میذاره میره بچس بخدا همش ۱۶سالشه

ماه چهره_تیمور اخه چرا؟چی شد یهو؟پس من چی

تیمور _تو ک خانوم منی....اون میشه کلفتمون

و هردو خندیدن....

هرچند قلب ماه چهره دست کمی از سنگ نداشت اما شب عروسی تیمور قطره های اشک از کنار چشمانش تمام شدنی نبودن...

حالا تیمور هم معشوقه اش را شب و روز کنارش داشت وهم زنی زیبا که همسرش بود..

ماه چهره خیلی تلاش میکرد که تیمور به مرد رویاهایش نزدیک نشود موفق هم شده بود....یک باره تصمیم گرفت بگوید حامله است.....

ماه چهره_تیمور من خسته شدم!تو ک خودت میدونی الان دیگه تو پدر بچمی ٠

تیمور_میدونم ....درست میشه فقط صبر کن....انقدر ب من گیر نده...من خودم درک میکنم..شرایط رو میسنجم...

ماه چهره_ا؟درک؟هه.....اصلا که اینجوری شد من میرم و ماه چهره رفت

و امید داشت تیمور حداقل بخاطر بچه دنبالش برود و تیمور هم دنباله معشوقه اش رفت....

خیلی گشت اما فهمید ک اون چندی پیش با مردپولداری که از قبل با او درارتباط بوده به خارج رفته....

تیمور به روزهای گذشته اش فکر میکرد به گذشته ی قشنگی که بین او و ماه چهره بود... اما وقتی به یاد خیانت ماه چهره می افتاد.. دیوانه میشد

تیمور هم علاوه بر ماه چهره، دختران زیادی رو اسیر نگاهش کرده بود.. ولی حیف که دیوانه وار عاشق ماه چهره بود حالا تیمور مانده بود با همسر زیبا و باردارش فهمیه.. فهمیه کسی بود که تنهایش نگذاشت و او را از نجات داد

ماه چهره و بچه ای که باردار بود از زندگی تیمور رفته بودند حالا زندگیه ماه چهره و شکار پولدار و خوش تیپش شروع شده بود

زندگیه خوبی داشت.. اما عاشق شوهرش نبود، از فکر تیمور بیرون نمی آمد..میگفت ای کاش از پیش تیمور نیامده بودم او انقدر من رو دوست داشت که حاضر نبود از من جدا بشه اما حیف که پشیمانی سودی برایش نداشت..

چندسالی گذشت و ماه چهره بازهم به دلیل خیانت به همسرش متارکه کرده بود... تیمور رو فراموش نمیکرد و میگفت من بخاطر لیلی باز پیش تیمور برمیگردم اما.....

ماه چهره به مزار تیمور نگاهی کرد و گفت :

ماه چهره_ حیف که دیر اومدم... حیف... ولی اگه زودتر هم برمیگشتم دیگه جایی پیش تو نداشتم، اشتباه از خودم بود از طمع پسر پولدار تری به سرم زد و تو رو به دست فهمیه سپردم... حالا هم که دیگه نه تو هستی و نه فهمیه ی عزیزت... دیگه دلیلی برای زنده موندن ندارم آرزوم بود یه بار دیگه تیمورم رو ببینم اما به سر مزارت رسیدم...تیمور جان... نمیدانم چه کنم؟ شانه هایم سنگینه.. فهمیه جلوی چشم هام جون داد و مرد...

و شاید باعث مرگش من و لیلی باشیم..دیگه تو هم نیستی که از مرگ فهمیه خوشحال بشم...شاید نفر بعدی که کنارت خاک میشه من باشم...

تمام عمرم فقط به خیانت گذاشت اولین و اشتباه ترین خیانتم.. خیانت به تو بود،ای کاش هیچوقت پسر فرنگ رفته ی کدخدا رو نمیدیدم

وقتی ازتو جدا شدم دیگه نتونستم با هیچ مردی بیشتر از یه مدت کوتاه بمونم... چشم های تو هیچوقت فراموشم نشد...آخرین هدفم رسوندن لیلی به تو بود... میخواستم خواهر و برادر رو به هم برسونم اما فهمیه حتی با مرگش باز هم تونست نظرم رو عوض کنه... باید واقعیت رو بگم بلکه تو و فهمیه من رو ببخشید..

صدای آشنایی آمد: ماه چهره....

این صدای لیلا خواهر تیمور بود که او را خطاب کرد

فرامرز_ تو بعد از این همه سال خودت رو رسوندی تا جون خواهرم رو بگیری...

لیلا_ چرا برگشتی ماه چهره؟

فرامرز که تازه از شهری دیگر خودش رو به مزار خواهرش رسونده بود رفت به طرف مزار او و دیگه حرفی با ماه چهره نزد و فقط گریه میکرد

لیلا غمگین بود... فهمیه رو مانند خواهرش دوست داشت.. او هم بر سر مزار زن برادرش نشست و گریست و خاطراتش رو مرور کرد خاطراتی گاها با فهیمه هم مشترک بود

فصل پنجم : لیلا و فرامرز

فرامرز روی تخت دراز کشیده بود و محو تماشای همسرش بود که گذشت زمان هیچ از زیبایی اوکم نکرده بود لیلا غرق در افکارش بود با صدای فرامرز به خودش امد

فرامرز- عزیزم لیلا باز کجایی؟

لیلا آهی ازدل کشید و رو به فرامرز گفت داشتم به فهیمه و تیمور فکر میکردم هیچ وقت فکرشم نمیکردم که باوجود اون اتفاق تیمور وفهیمه یه روزی اینقدر عاشق هم بشن چقدر دوست داشتم فهیمه رو ببینم و از عشقم به تو و زندگیم براش بگم لبخندی به روی فرامرز زد یاد اون روزی افتادکه برای کاری به خانه فرامرز امده بود وبا چهره پریشان فرامرز روبه روشد سلام اقا فرامرز فهیمه خونه است فرامرز حواسش نبود ودوباره پرسید: آقا؟

یهویی فرامرزبه خودش اومدو گفت: اها بله ببخشید لیلا خانم نفهمیدم شماکی اومدین چیزی شده؟!

لیلا لبخندی زد وگفت: ببخشید ترسوندمتون با فهیمه کارداشتم درباره مراسم عروسی! سلام کردم ولی شما حواستون نبود و ترسیدین فرامرزلبخندی زد وگفت: ببخشید حسابی ذهنم درگیره

لیلا – وای چرا من میتونم کمکتون کنم؟

دوباره فرامرز پریشون شد وگفت: فکرنمیکنم کاری از دست شما بربیاد اخه !

لیلا – تورو خدا نگرانم کردین بگین شایدکاری از دستم بربیاد

فرامرز نگاهی به لیلا کرد ته دلش احساس کرد که میتونه به این دختر اعتمادکنه دختری که تواون روز توی ذهنش به عنوان دختری معمولی و فقط برای خوش گذرونی بود. حالا بتونه بهش کمک کنه باچهره ای غمگین رو به لیلاکردو گفت: میدونی من تا امروز هیچ کاری برای خانواده ام نکردم فقط دنبال خوشگذرونی بودم و باعث تاسف خانواده ام بودم الان داره کمرم زیربار قرض و بدهی خم میشه ولی حتی روی اینکه به خانواده ام بگم تواین اوضاع ندارم هرچند خانوادم هم دیگه کاری برام نمیکنن واقعا بریدم و پشیمونم ازکارام ولی نمیدونم چکار کنم درمونده ام.

لیلا روبه فرامرز کرد وگفت: میدونی که من پس اندازه زیادی دارم میتونم اونو بهت بدم شاید بتونه مشکلتو حل کنه

فرامرز با سری افکنده و شرمنده گفت: نه لیلا من درحق توهم بد کردم نمیتونم اینو ازت قبول کنم

ولی لیلا شروع به اصرار کرد فرامرز من همیشه عاشق تو بودم ولی توهیچ وقت منو ندیدی شاید سرنوشت لیلا برای تومهم نباشه ولی تو و زندگیت خیلی برای من مهمین

فرامرز مات و مبهوت از این همه گذشت وفداکاری لیلا و پشیمان از این همه ظلمی که درحق اوکرده بود و رو به لیلا گفت: لیلای عزیزم من رو ببخش. هیچ وقت قدر تو رو ندونستم قول میدم جبران کنم وبشم اون فرامرزی که تودوست داری.

لیلا روبه فرامرز کرد و لبخند زیبایی چهره اش را پوشاند و گفت : واقعا؟!!!!!

تواین سالها بعد از کمک لیلا و دادن بدهی های فرامرز. ان دو باهم ازدواج کردند وامروز بعداز گذشت اون همه سال همچنان خوش بخت و عاشقانه باهم بودن لیلا از فکر خارج شد و به سمت فرامرز امد و خود را در اغوش او پنهان کرد و هردو غرق در عشق هم شدند....

فصل ششم – راز بزرگ ماه چهره

ماه چهره آرام آرام از سر مزارها دور شد، نمیدانست به کجا برود، به امارت پدری اش رفت..جایی که بعد از فرار او دیگه امارت نبود و بیشتر شبیه به خرابه بود... آخر رسوایی یه ماه چهره کمر پدر و مادرش رو خم کرده بود... گذشته اش مانند برق از جلوی چشم هایش میگذشت و گریه توانی برایش نگذاشته بود

چند روزی گذشت، عذاب وجدان رهایش نمیکرد، تصمیمش را گرفت و به سمت امارت به راه افتاد...

در راه هزار فکر به سراغش امد اگر واقعیت را به سامان میگفت چه بلایی به سر دخترش لی لی میومد؟! از طرفی عذاب وجدان یک لحظه رهایش نمیکرد مدام با خودش میگفت لی لی دخترم من را ببخش هرچندکه لی لی گذشته خوده ماه چهره بود دختری زیباو مغرور وجاه طلب اما ماهچهره تصمیمش را گرفته بود وهیچ چیز مانعش برای افشای رازش نمیشد غرق در افکارش بود که خود را جلوی درامارت دید پاهایش میلرزید تمام بدنش یخ کرده بود باز چند روزه پیش را به یاد اورد که چطور با حس گرفتن انتقام به این امارت امده بود و با حرفای نیش دارش باعث مرگ فهیمه شده بود..

اما الان زنی درمانده و پشیمان. باتنی ملول ونزار وخسته از این همه کبرو دروغ بود!!!!

دستهای لرزانش رابالا برد و بر در امارت کوبید نگهبان در را واکرد وماهچهره راپشته در دید این زن را میشناخت چند روزه پیش نیز به اینجا امده بود باخشم به ماهچهره گفت اینجا چی میخوای مگه نمیدونی اقا الان ناراحتن دوست ندارن کسی روبینن ولی ماه چهره با چشمانی پراز اشک التماس کرد من برای دیدن اقا سامان اومدم با ایشون کار واجبی دارم حرفام برای ایشون خیلی مهمه نگهبان وقتی اسراره ماه چهره رو دید گفت باشه اینجا صبر کن تا خبرت کنم سریع به سمته امارت ونزد سامان رفت سامان گوشه ای از اتاق همچنان

ناراحت از غم ازدست دادن مادرش بود که صدای کسی را شنید نگهبان.. اقا اجازه هست سامان گفت مگه نمیبینی حوصله کسی رو ندارم .اخه اقا یک نفر دمه در باشما کاره واجبی داره سامان گفت من حوصله کسی روندارم ..اخه اقا ماهچهره خانم...سامان نگذاشت حرفش تموم بشه با فریاد گفت چی اون زن اینجا چه غلطی میکنه مادرمو ازم گرفت دیگه چی میخواد خونش ازخشم به جوش اومده بود با عجله به سمته در رفت تا حقه این زنو کفه دستش بزاره دیگه صلروتحملش تموم شده بود..

سامان باخشم زیادی به طرف درامارت رسید و با داد و فریاد گفت معلوم هست دیگه چی میخوای؟ به هدفت رسیدی یه پسرو بی مادر کردی دیگه چی میخوای برو گمشو چی ازجونمون میخوای ماه چهره انتقامتم که گرفتی نکنه بهای عشقی که بهش نرسیدی بیش ازاینهاست از مادوری کن ... و کلافه و عصبی دست در موهایش کرد و به شدت به عقب کشید شاید دردش درمانش شود این ارباب جوان

ماه چهره فقط گریه میکرد و بیقراری می کرد

ماه چهره – نمیخواستم مادرت بمیره نیومده بودم بکشمش اتفاق بود نمیخواستم اینطوری بشه اومده بودم.....

سامان نذاشت ادامه بده

سامان – فقط برووو... برو

ماه چهره– اقاسامان تو روخدا به حرفام‌گوش کن التماست میکنم

سامان همان طور که به داخل امارت می رفت گفت: مگه حرفیم‌مونده ؟ هنوز چندقدمی دورنشده بود که صدای مراد وشنید

مراد– آقا_ آقا سامان این خانم حالش بد شد مثل اینکه غش کرده!!!!!

سامان ایستاد و سرش رو به عقب چرخوند ماه چهر ه رو دید که روی زمین افتاده

بلند فریاد زد: مراد ولش کن بازی درآورده

مراد – ولی اقا انگار واقعا ازحال رفته

یه حسی تو وجود سامان بوجود اومد که‌پسر توکه بی رحم نبودی! برگرد ببین چی شده سامان قدمشو تندتر کرد و به طرف ماهچهره اومد

ماه چهره واقعا ازهوش رفته بود رنگی بصورت نداشت دست وپاهاش یخ کرده بود سامان رو به مراد کردو.گفت: تامن این بیارم تو امارت بدو بهارخانم و صداکن بلاخره اونا زنن بهتر میتونن رسیدگی کنن و ماه چهره رو به بغل زد و به طرف ایوان امارت دوید بهار به طرفشون دوید

بهار- چی شده سامان ماه چهره خانم چش شده؟ و شروع کرد به ماساژ دادن دستای سرد ماه چهره

بهار- یک لیوان آب قند بیارید،سامان آب بپاش روی صورتش

هراسان کمی آب به صورت ماه چهره پاشید وآب قندم آوردن وبهارآروم آرو آب‌قند رو به دهن ماه چهره نزدیک‌کرده و زوری بهش داد چنددقیقه ای گذشت وماه چهره کم‌کم داشت به‌خودش میومد اما بی رمق بود جونی به بدنش احساس نمیکرد سست وبیحال شده بود چشماشو که بازکرد سامان وبهارو مرادو دورخودش دید.....

خواست حرف بزنه‌که بهارگفت» ماه چهره‌خانم الان وقتش نیست کمی استراحت کنید بعد رو به مراد کردوگفت: اتاق مهمان وحاضرکن ماه چهره خانم باید اونجا استراحت کنن سامان روبه بهارکردوگفت: آخه ...

بهار - آخه نداره سامان تو ازکی اینقدربیرحم شدی؟! این‌خانم الان وضعیتی نداره که بندازیش بیرون حالش که خوب شد مطمئنا خودش میره سامان چاره ای جز قبول کردن نداشت خیلی آروم به کمک بهار ماه چهره رو با اتاق مهمان بردن و روی تخت گذاشتن بهار رو به ماهچهره کردوگفت:خانم استراحت کنید حالتون بهترمیشه

ماهچهره دست بهار رو به نشونه تشکر فشار داد

بهار- تا وقتی بهتربشین من پبشتون میمونم وازسامان خواست به دوقلوها سری بزنه سامان نگاهی به بهارانداخت و ازاتاق بیرون رفت....

اشک های ماه چهره تمام پهنای صورتش را گرفته بود بهاردلش به حال این زن سوخت

بهار- چرا اینقدر خودتونو اذیت میکنین شماحالتون خوب نیست بهتره اروم باشین

ولی ماه چهره همچنان اشک میریخت وشروع کردبه التماس کردن به بهار

ماه چهره- توروخدا یه کاری کن سامان به حرفای من گوش کنه ازت خواهش میکنم من از این راز و عذاب وجدان دارم داغون میشم شوهرت ازتو حرف شنوی داره تو روخدا یکاری کن من فقط بتونم باسامان حرف بزنم

بهار که التماس های ماه چهره رو دید گفت: باشه شما اروم باش من سعی میکنم سامان رو راضی کنم و ازاتاق بیرون رفت تا با سامان صحبت کند

سامان کنار بچه ها نشسته بود و مشغول نوازش کردنشون بود بهار نزدیک سامان شد

بهار- سامان جان عزیزم؟ بهتر نیست به حرفای این زن گوش بدی؟ درمانده تراز اونیه که بخواد نقشه ای یا حیله ای داشته باشه !!

سامان نگاهی به بهار کردوگفت: یادت رفته این زن باعث مرگ مادرم شد و بغض گلویش را گرفت، بهار دسته سامانو تو دستش گرفت، خوب میدونست چجوری مرحمی برزخم شوهرش باشه رو به سامان گفت: میدونم چقدر ناراحتی حق هم داری ولی شاید واقعا این زن حرفای مهمی داشته باشه بیا یه بار به حرفاش گوش کن

سامان خودش از زمانی که از اتاق بیرون امده بود ذهنش حسابی درگیره حرف های ماه چهره و رازی که دائم ازش میگفت بود ولی حس تنفری که نسبت به این زن داشت مانع از رفتن و پرسیدنش شده بود حالا دوباره بهار با حرفاش اونو یاده اون راز انداخت ، سامان تصمیم گرفت تا با بهار پیش ماه چهره بره و باهاش صحبت کنه رو به بهار گفت: باشه بهار جان فقط به خاطر تو

وهمراه بهار پیش ماه چهره رفت ماه چهره غرق در افکار پریشانش همچنان اشک میریخت تا چشمش به سامان افتاد ازجاش بلند شد

ماه چهره – اومدی سامان جان منتظرت بودم ممنونم بهار جان که راضیش کردی بامن حرف بزنه هر چندکه رویی برای گفتن حرفام ندارم ولی وقتشه که حرف بزنم وخودمو از عذاب وجدان راحت کنم ...راستش سامان جان موضوع مربوط به لی لی میشه راستش لی لی .. و من من کنان ادامه داد اون خواهر تو نیست اون...

سامان نزاشت ماه چهره ادامه بده وداد زد: چی میگی تو یعنی چی؟!!!!!!! توچه ادمی هستی؟!!!!

ماه چهره همچنان اشک میریخت

ماه چهره– میدونم بد کردم یک عمر تیمور رو بخاطر ندیدن دخترش عذاب دادم اما لی لی دختر همون مردی بود که باهاش فرار کردم ولی بخاطر ضربه ای که از عشق تیمور خورده بودم خواستم یک عمر تیمور عذاب دوری دخترشو بکشه بلکه روح زخم خوردم اینجوری اروم بشه سامان از شدت خشم وناراحتی نمیدونست چیکار کنه ولی ماه چهره درمانده تراز اونی بود که سامان چیزی بهش بگه وخواست ازاتاق بیرون بره که ماه چهره صداش کرد

ماه چهره– میشه یه خواهشی ازت بکنم این اخرین چیزی که ازت میخوام وبعد ازاینجا میرم

سامان با عصبانیت برگشت که چیزی بگه ولی باز بادیدن حال خراب ماه چهره ساکت شد و فقط نگاه کرد ، ماه چهره کاغذی که در دستان لرزانش بود رو به سمته سامان گرفت

ماه چهره– میشه اینو به لی لی بدین همه چیزو توش نوشتم بعداز خوندن این لی لی هیچ ادعایی ازشما نمیکنه خواهش میکنم سامان جان این کارو برای من انجام بده

سامان کاغذ رو از ماه چهره گرفت و از اتاق بیرون رفت بهار نظاره گر این اوضاع بود وحال داغون ماه چهره رو میدید ازش خواست تاکمی استراحت کند تا اروم ترشود وازاتاق بیرون رفت....

سامان در حالیکه نامه ماه چهره را در دست داشت غرق در افکارش پشت پنجره اتاقش به بیرون خیره بود اصلا نمیدانست چه باید بکند این سرنوشت این همه خستگی تا کی ادامه خواهد داشت چیزی که از گذشته تا حال ادامه داشت و هنوز او را درگیر خودش کرده بود

دلش یک ارامش جاودانه میخواست از نوع یک خواب ابدی شاید

در همین افکار بود که در اتاق باز شد و بهار با سینی که لیوانی گل گاوزبان دم داده در ان بود وارد شد

بهار -بیا عزیزم این گل گاوزبونو بخور تا اروم بشی با لیموعمانی درست کردم تا بتونه یه خورده ارومت کنه

سامان -خسته ام بهار خیلی خیلی خسته ام اونقدر که دلم یک خواب ابدی میخواد

بهار -وای نگو عزیز دل بهار، من حتی از گفتن این حرفا تنم به لرزه میافته تصور نبودن تو دیوونم میکنه... ما به تو احتیاج داریم من، بچه ها، ثریا و حتی ماه چهره....

ماه چهره -آخ گفتی ثریا !!!! بعد از فرستادنش به شهر و بستری شدنش به خاطر شرایطش با وضعی که پیش اومد نتونستم برم دیدنش عذاب وجدان اون منو اذیت میکنه نگرانم خیلی نگران

بهار -حق داری نگران باشی هر چی باشه اون همسر اول تو بوده و هست و حالا شرایطی داره که باید بیشتر مواظبش باشی

سامان در حالیکه بهار ایستاده کنارش را در آغوش میکشید سرش میان موهای افشان او کرد و ارام در گوشش زمزمه کرد: ممنون که هستی ممنون بابت این همه ارامشی که از تو میگیرم و بهار از این همه احساسات لبریز عشق شد و از خدا خواست تا سامانش را برای همیشه برای او و کودکانش صحیح و سالم نگه دارد

فصل هفتم – بازگشت ثریا

سامان بعد از کمی سر و سامان دادن به اوضاع بعد از فوت مادرش و سپردن کودکان به بهار راهی شهر شد تا ثریا را ببیند و از او دلجویی کند....

وقتی به بیمارستان رسید از پرستار شماره اتاق ثریا رو پرسید پرستار گفت: چند روز مرخص شدن

سامان - مرخص شدن ؟!!چرا ؟ .

پرستار– حال عموميشون خوب بود فقط نیاز به استراحت داشتن دکترم مرخصشون کرد

سامان از بیمارستان خارج و راهی خانه ی پدری ثریا در شهر شد، وقتی به خانه پدر ثریا رسید و زنگ رو فشرد شهاب را در استانه ی در دید برادر کوچکتر ثریا که گویی از سفر فرنگ برگشته بود.

شهاب با چهره ای بشاش در حالیکه دستش را به طرف سامان دراز می کرد گفت: به به ببین کی اینجاس!!! سلام داماد گرامی چه بی خبر ؟

سامان اصلا حوصله شوخی های شهاب را نداشت دستش را فشرد و گفت : سلام، ثریا اینجاست ؟

شهاب – اره مامان چون دید اوضاع امارت به خاطر خانم بزرگ یک خورده بهم ریخته است گفت اینجا باشه تا استراحت کنه برای همین از بیمارستان که مرخصش کردن اومدن اینجا

سامان نفس راحتی کشید و در حالیکه اخم کرده بود گفت : پس چرا به من خبر ندارید ؟

شهاب – می دونستیم الان چقدر سرت شلوغه برای همین نگفتیم تا کمتر فکرت مشغول باشه، حالا بیا بریم پیش خانمت هم خیال تو راحت بشه هم خانمت تو رو ببینه سرحال بشه و ناگهای انگار که چیزی یادش امده باشد رو به سامان پرسید: راستی ماجرای ماه چهره به کجا رسید لیلی آخر خواهرته؟ همه اهالی در مورد این موضوع صحبت میکنن

سامان متعجب از این همه اطلاعات که شهاب چند روز از سفر برگشته بی جواب راهی اتاق ثریا شد چون اصلا حوصله جواب دادن به موضوع لیلی و ماه چهره را برای شهاب نداشت آنقدر این روزا از آسمان و زمین برایش باریده بود که ترجیح میداد فعلا سکوت اختیار کند

شهاب که سکوت سامان را دید دیگر دنباله ی حرفش را نگرفت و اتاق ثریا را به سامان نشان داد

سامان چند ضربه کوتاه به در زد و وارد شد و ثریا در حالیکه روی تخت خوابیده بود و پشتش به در بود با صدایی گرفته گفت

ثریا -حوصله ندارم شهاب لطفا مزاحم نشو میخوام تنها باشم

سامان -سلام !

ثریا با حالتی شوک زده از جا پرید و با دیدن سامان ناخوداگاه اشک از چشمانش سرازیر شد و با شتاب خود را در آغوش این مرد خسته از دنیا رها کرد و سامان دستانش را دور ثریای رنگ پریده حلقه کرد و ارام او را در اغوش کشید

او هنوز هم به این زن نحیف تعلق خاطری داشت شاید بهار به او ارامش بیشتری میداد اما این زن مادر فرزندش بود و زن روزهای گذشته ی زندگیش...

ثریا انگار با دیدن سامان حالش بهتر شده بود لبخندی بر لب زد و نگاه غمگین سامان را شکار کرد

ثریا -متاسفم سامان جان ازینکه نتونستم تو مراسم خانم جون باشم واقعا حیف شد دکتر استراحت مطلق داده بود تو که شرایطمو میدونستی

سامان -اره عزیزم نمیخواد ناراحت کنی خودتو اصلا خودم به مادرت گفتم نزاره بفهمی که راه بیفتی بیای امارت..الان حالت چطوره؟ دکتر چی گفته؟

ثریا -خوبم و درحالی که سعی میکرد برای شوهرش ناز کند گفت: یعنی اینکه تو باشی من همیشه خوبم ... نه دکتر چیز خاصی نگفته فقط گفته باید بیشتر مراقب خودم باشم این زایمانم ممکنه سخت تر باشه

سامان -اصلا از اول هم این بارداری اشتباه بود من باید بیشتر مراقب می بودم خانم خانما

ثریا -نه اتفاقا من خیلی خوشحالم چون دوست داشتم بچه های زیادی از تو داشته باشم و بادیدنشون به وجود تو افتخار کنم و سامان درگیر حسی بود که نمیتوانست چه کند ثریا با این همه عشق و بهار با ان همه ارامش ....

چند ضربه به در حواس سامان را به اتاق و کنار ثریا برگرداند

ثریا -بیا تو

شهاب_سلام مجدد برا داماد گرامی حال شما چطوره ؟خواهر خانم ببخشید مزاحم خلوتتون شدم و تک خنده ای زدو ادامه داد مامان گفت این میوه ها رو بیارم واستون

ثریا _اینقدر حرف نزن شهاب بیا بشین ببینم باز چی شده شیطنتت گل کرده

شهاب -شیطنت کدوم ثریا جان؟! داداش به این گلی والا از وقتی من برگشتم همیشه حال زار تو رو دیدم الان برای یک لحظه فکر کردم اشتباه کردم ... نگو خانم سامان لازم بوده که اینقدر حال ندار بوده حالا دوای دردت خوردی اروم شدی ابجی خانم؟

ثریا در حالیکه متکای کوچک رو تخت را به سمت شهاب پرتاب میکرد یک پررویی هم حواله اش کرد و شهاب با صدای خنده بلند و گارد گرفته از اتاق خارج شد تا مبادا ثریا بلایی به سرش بیاورد و این در حالی بود که سامان با یک لبخند محو نظاره گر شیطنت این خواهر و برادر بود

ثریا -سامان عزیزم ؟ سامان؟ و این درحالی بود که ثریا دستش جلوی چشمان سامان تکان میداد

سامان -هان چیه چی شده؟ حالت خوب نیست چیزی میخوای؟

ثریا هاج و واج به این همه نگرانی و این همه اضطراب و حواس پرتی شوهرش نگاه میکرد

ثریا_نه چیزی نیست یهو دلم ترسید از این همه صدات کردم انگار تو این دنیا نبودی

سامان -ببخش عزیزم اینقدر این روزا فکرای جور واجور تو ذهنمه که گاهی ازین دنیای خاکی رها میشم

ثریا -میگم من حالم که بهتره دلم برای دخترکم هم یک ذره شده دوست دارم برگردم امارت پیش شماها

سامان -من حرفی ندارم اتفاقا اینطوری خیال منم راحت تره بیشتر میتونم پیشت باشم و مراقبت، اما روزایی که نیستم ممکنه یه وقتی مشکلی پیش بیاد حداقل اینجا مادرت و شهاب هستن

شهاب _صدا صدا میاد اسم خودمو شنیدم چی درباره ی من میگفتید زود اعتراف کنید و با دهان پر از خنده وارد اتاق شد

ثریا -شهاب اخه بچه که نیستی بی در زدن وارد اتاق میشی تازه فالگوشم وایستاده بودی

شهاب -نه به جان خودم داشتم چای میاوردم براتون اسممو شنیدم...

شهاب رو به سامان ادامه داد : جانم سامان تو نگران چی هستی؟ خودم دربست در خدمتم اصلا باهاتون میام امارت یک مدت این کله خالیم هوا بخوره بلکه به قول مامان سر عقل بیاد چطوره هان؟

ثریا-شهاب چی داری میگی تو واسه خودت؟

شهاب -اخه خواهر من اسم تو سامانه ؟! من دارم با دومادمون اخطلاط میکنم میشه نپری تو حرفم بابا ادب داشته باش!!!!

و سامان در حالیکه به حرص خوردن ثریا از رفتار شیطنت بار برادرش می نگریست در دل با خود فکر میکرد که بد نیست شهاب یک مدتی پیش او در امارت باشد تا کارها را راست و ریست کنند

سامان -من حرفی ندارم اگه مشکلی نداشته باشی

شهاب -وووووووی منکه از خدامه عاشقه هوای روستام .... پس برم تا آماده بشم ..پاشو ثریا پاشو تو هم بار و بندیلتون جمع کن راهی شیم و چشمکی حواله ی سامان کرد و از اتاق خارج شد...

سامان -ثریا جان تا تو هم وسایلتو جمع کنی من برم با مادر یک صحبتی بکنم بعدشم به آقا رجب بگم ماشینو چک کنه ایرادی نداشته باشه تو راه جامون بزاره

ثریا -باشه عزیزم منم زودی اماده میشم

سامان -خودتو خسته نکن چیزی برندار فقط جمع کن خودم میام برمیدارم

ثریا -چشمممممممم ارباب جوان

و تمام این سرزندگی و شادی ثریا از حضور سامان بود چرا که او مردش را با تمام وجود دوست می داشت.

سامان -مادر کجایین؟

مادر ثریا -جانم پسرم کاری داشتی ثریا کاری داره؟

سامان -نه میخواستم ببینم شما می مونید یا با ما میاین البته از نظر من شما بیاین بهتره چون با این حال ثریا باید تنها نباشه بخصوص اینکه خانم جون دیگه نیست تا هواشو داشته باشه و با آوردن نام خانم جون ذهن سامان پر از عاشقانه های مادرش شد

مادر ثریا -خدا رحمتشون کنه دلم خونه هنوز به خاطر اینکه نتونستم این روزای اخر کنارش باشم و ببینمش روم سیاه نتونستم تو مراسم باشم خوب جگرگوشم کنج بیمارستان بود نمیشد تنهاش بزارم کار دست خودش میداد

سامان -نگید این حرفا رو مادر همینکه از زن و بچه ی من مراقبت میکردید به اندازه تمام دنیا برام ارزش داشت خدا سایتتون سالیان سال رو سر ما نگه داره

مادر ثریا -ممنون عزیز دلم خدا پدر و مادرتو رحمتت کنه ... دستت درد نکنه بابت اینکه قبول کردی شهاب یه مدت بیاد امارت شاید سرش به سنگ خورد و همینجا موندگار شد مردم از دوریش..

سامان -کاری نکردم خودم خواستم کی بهتر از شهاب که بهش اعتماد دارم کمک حال منم میشه ان شاالله که موندگار میشه، پس من میرم به راننده بگم اماده باشه شمام وسایلتونو جمع کنید تا یک ساعتی دیگه راه بیفتیم به شب نخوریم

مادر ثریا -باشه مادر

...راننده باید بسیار مراقب بود که تند نرود چون برای ثریای باردار ضرر داشت سامان هرازگاهی از جلو به صندلی عقب می نگریست تا ببیند حال همسرش بد نشود

شهاب -ای بابا دوماد جان پاشو بیا این عقب ور دل زنت بشین اینقدر گردن کج نکن واسه دیدنش منم اون جلو با این آق رجب یک گپی بزنیم حوصلمون سر رفت

مادر ثریا -نمیشه زبون به دهن بگیری شهاب زشته بابا آقا سامان چند سالی از تو بزرگتره خوبیت نداره

شهاب - مگه چیزی بدی گفتم؟!! سامان جان می بینم دلنگرون ثریاس گفتم بیاد کنارش تو یه چیزی بگو خواهر من بد میگم؟!

ثریا در دلش ارزو میکرد که سامان به حرف شهاب گوش کند و کنارش بیاید تا از او ارامش بگیرد و این دردی که کمرش پیچیده کمتر شود و انگار خدای صدای قلب او را شنید که سامان از راننده خواست بایستد و جای خود را با شهاب عوض کرد

اون واقعا نگران ثریا بود و این کاملا از نگاه های پریشونش میتوان فهمید...

آقارجب به فرمایش سامان خان ماشین و به کنارجاده آورد و گفت بفرما سامان خان شهابم‌یه چشمک‌کوچولو به ثریا زد

شهاب- ابجی راستشو بگو چقدر دعا کردی طوری بشه سامان جونت بیاد پیشت؟ بفرما من شدم واسطه

ثریا زیرچشمی نگاش کرد و گفت: لوس ابرومو پیش اقا رجب بردی خودت عاشق جلو نشستن ماشینی اینو بگو چرا سر من منت میزاری

ثریا قند تودلش آب شده بود که سامان پیششه اروم طوری که شهاب وآقا رجب نفهمن دست سامان رو تودستش گرفت ونفس عمیقی کشید و دست سامانو به آروم به طرف شکمش برد و لبخنده ملیحی به صورت سامان زد و به بیرون خیره شد و بعد ازمدتی خوابش برد سامان ازاین‌حرکت تعجب کرده بود و واسه اینکه دل ثریا نشکنه تا رسیدن به درامارت دستش رو برنداشت

بلاخره به‌خونه رسیدن ثریا با صدای رجب که داشت میگفت بفرما آقا شهاب اینم ازامارت، ازخواب بیدارشد دلش واسه ندا لک زده بود میخواست هرچه‌سریعتر دختر یکی یدونشو بغل کنه شهاب‌ازماشین پیاده شد ودرماشینو واسه خواهرش بازکردوگفت بفرما اینم خونه وزندگیت این خونه عشقت حالا دیگه مگه ماروتحویل میگیری وهمگی وارد امارت شدن.....

نگاه ثریا به دنبال دردانه اش بود و مضطرب از نبودن اون به سامان چشم دوخت

ثریا- سامان پس چرا هیچکس نیست

سامان- الان نصفه شبه توقع نداشتی همه بیدار باشن بخصوص ندا

در همین حین که شهاب هن هن کنان چمدونها رو بالا می اورد دخترکی خواب الود با دهن دره ای طولانی جلویش ظاهر شد و از دیدن ان پسر غریبه جیغی بنفش کشید، جیغ و فریاد لیلی همانا و بیدار شدن اهل امارت همانا

شهاب خشک شده با چمدان های در دست به این دخترک وحشی خیره شده بود....

سامان –چه خبره اینجا ؟ لیلی تو اینجا چکار میکنی؟ شهاب چرا خشکت زده؟!!!

لیلی به خودش امد و با فریاد خطاب به سامان گفت : معلومه که اینجا چکار میکنم خونه ی پدریمه حقمه، ارثمه و با یک تنه زدن به سامان از انجا دور شد

شهاب که با تعجب به رفتن لیلی چشم دوخته بود رو به سامان کرد و گفت این دختر وحشی خواهرته واقعا؟ لیلی لیلی که میگفتن همین عتیقه اس بلا به دور صد رحمت به مادر فولاد زره و سامان غرق در افکارشو به قصد گذاشتن چمدانها ترک کرد و سامان ماند و اینکه این اوضاع رو چطوری درست کند....

بهار به همراه ندا که در آغوشش بود از اتاق بیرون امد

بهار– چه خبره اینجا لیلی تو نصف شبی چرا جیغ میکشی در همین احوال بود که ثریا را کنار سامان و پسرجوان تازه وارد دید

بهار – وای سلام عزیزم خوش اومدی به خونت خدا روشکر بهتری بیا بیا بشین خستگی راه از تنت دربیاد

اما ثریا بی توجه به این ابراز محبت بهار کودکش را از آغوش او گرفت و راهی اتاقش شد.

شهاب– وا این ابجی ما چرا همچین کرد من از شما عذر میخوام بانو

بهار که هاج و واج رفتن ثریا بود نگاهی عاقل اندر سفیهانه به این پسر جوان تازه وارد کرد...

سامان– بهار جان خوبی خانم؟

بهار با صدای گرم سامان به خودش امد و از دیدن او لبخند بر لبش نشست

بهار – ممنونم .حتما خیلی خسته این تا شما لباس عوض کنید میگم براتون چای و شام اماده کنن

شهاب– بابا یکیم منو تحویل بگیره ناسلامتی مهمونم ها

بهار –ای وای ببخشید..سامان جان ایشون با شما

سامان-چشم بانو

شهاب در حالیکه با خوش غر میزد دنبال سامان روانه شد

شهاب-کلا این زن جماعت چششون به مردشون میفته دیگه خدا رو بنده نیستن بیچاره شهاب بمیرم برات افتادی تو این امارت پر از زن.

همه خوابیده بودند

سکوت و سکوت و سکوت...

دم دم های صبح بود که سامان با حال پریشان از خواب پرید....از جایش بلند شد و به باغ رفت

آفتاب طلوع کرده بود ولی سامان هنوز قدم میزد و فکر میکرد...نامه ای ماه چهره در دستش بود... باید نامه را به لیلی میداد تا از همه چیز مطلع بشه به اتاق ماه چهره رفت ولی خبری از او نبود در گوشه ی اتاق برگه ای پیدا کرد که نوشته بود:

"من برای همیشه میرم... خوشحالم که بلاخره تونستم واقعیت رو بگم و از بار گناهم کم کنم سامان جان نامه رو به لیلی بده، باید باخبر بشه که تو برادرش نیستی...و از امارت بره و زندگیه جدیدی برای خودش بسازه، امیدوارم زندگیش مثل زندگیه من نشه و حداقل دخترم طعم خوشبختی رو بچشه..

ماه چهره رفته بود ولی کسی نمیدانست چه موقعی و کجا رفته است...سامان بیشتر در فکر فرو رفته بود...باید تصمیمش را میگرفت..

کم کم همه ی افراد امارت بیدارشدند و سکوت شکسته شد..

سامان به سراغ لیلی رفت ولی او در اتاقش نبود.. ترسید که نکنه اوهم رفته باشد

صدایش رو بلند کرد:

سامان_ لیلی لیلی کجایی؟

لیلی از پشت سرش گفت: سلاام... من اینجاام

سامان_ ترسیدم دختر،بیا توی اتاق باهات کار دارم

هر دو روبه روی هم نشستم..

لیلی_ بگو دیگه ...

سامان_ چی؟ آهان باشه الان میگم...

و بعد صدایش رو صاف کرد و شروع به صحبت کرد...

سامان_ لیلی.. به حرفهایی که میزنم خوب گوش بده...نمیدونم تاکجا از اتفاقات بین مادرت و پدرم خبر داری...

سامان ساکت شد... اگه واقعیت رو.میگفت معلوم نبود آینده ی لیلی چطور میشه.. و میترسید که ماه چهره ی دیگه ای به وجود بیاد

لیلی_ داداش,چرا ساکت شدی؟

سامان از تصمیمش مطمئن شد، این دختر گناهی نداشت که به سرنوشت مادرش دچار شود

سامان_ لیلی میخوام بهت بگم که تو خواهر منی و از این به بعد جزعی از خانواده هستی منم برات برادری میکنمفدرسته که سالها از ما دور بودی اما حالا که اومدی دیگه همه ی گذشته رو فراموش کن نگران ارث و میراث هم نباش،از همه چیز سهم داری و من نمیزارم کمبودی احساس کنی،

سامان_ مادرت هم از پیش ما رفت لیلی و تو رو به من سپرد...

لیلی مات و مبهوت به سامان نگاه میرد، نمیدونست چرا مادرش رفته و چطور سامان بلاخره قبول کرد که من خواهرشم...

سامان از جایش بلند شد و به سرعت خودش رو به اتاق بهار رسوند....سامان_ بهار با لیلی حرف زدم

بهار_ چی گفتی بهش سامان جان

سامان _ بهش گفتم که خواهرمه... هرچی باشه اون دختر زنیه که بابام عاشقش بوده، دلم نمیخواد سرنوشت اون هم مثله زندگیه ماه چهره بشه

بهار از حال پریشون شوهرش باخبر شد،دستی به موهایش کشید و گفت:

بهار_عزیزم آروم باش... بهترین کار رو کردی... این امارت انقدر بزرگه که اگه لیلی هم با ما زندگی کنه به عنوان خواهرت هیچ مشکلی پیش نمیاد

سامان_ بهار جان ... تو از همه چیز باخبری اما نمیخوام کسی باخبر شه تا لیلی غریبی نکنه...بزار فکر کنه من برادرشم، برای من اون مثله سولمازه..

نامه رو هم جایی قایم میکنمف هر وقت مُردم نامه ی مادرش رو بهش بدید

بهار سامان رو بغل کرد و گفت: واقعا خان بودن و اربابی بهت میاد آقا ... خیلی با انصاف و مهربون هستی عزیزم...

داستان لیلی و ماه چهره رازی شد بین سامان و بهار و خود ماه چهره که معلوم نبود به کجا رفته است... وحال سامان بود که باید اوضاع و احوال امارت را در دست میگرفت تا مشکلی پیش نیاید گویی نام سامان را به همین خاطر برایش انتخاب کرده بودن ارباب جوان واقعا باید به همه چی سر و سامان میداد...اما او خسته بود و کسی باید او را می فهمید و ارام میکرد

واقعا چه کسی میتوانست او را ارام کند بهار دخترک روستازاده ی ساده دل که با ورودش اولین عشق را با او تجربه کرد یا ثریای ارباب زاده که اولین زن زندگیش بود و او را ارباب جوان خطاب میکرد!!!!

کاش میشد ازین همه هیاهو دور میشد... سامان رو ایوان طبقه بالا در حالیکه به دنبال راه حلی برای تمام شدن این خستگیها میگشت با صدای پرشور شهاب که سیبی را از درخت چیده بود و به سوی او پرتاب میکرد به خود آمد و اگر به موقع جاخالی نمیداد حتما با سرش اصابت میکرد

سامان-دیوونه شدی شهاب ؟ نمیگی بخوره به سرم؟!

شهاب-اتفاقا میخواستم بخوره تا مثل اون کی بود نیوتن شاید یه جاذبه ای در من کشف میکردی

سامان-خداییش من موندم تو واقعا یک پسر بیست و چندساله ای بیشتر شبیه بچه هایی!!!!

شهاب - ای وای ای وای..الفرار

سامان-چی شد ؟چی دیدی داری فرار میکنی؟

شهاب-حکماً این خواهر فولاد زره تون برای نوازش من اونطور خشمگینانه به این طرف نمیاد ..من رفتم اقا تا به دست اون هلاک نشدم

سامان-واستا ببینم باز چه دست گلی به اب دادی شهاااب؟

اما شهاب بی توجه به شهاب گفتنای سامان با سرعت از انجا دور شد و سامان متعجب بود از این لیلی عصبانی که به ان طرف می امد!!!

لیلی عصبی با سرعت به طرفی که شهاب رفته بود می رفت که متوجه صدای سامان شد

سامان-لیلی آهای لیلی

لیلی به عقب نگریست تا ببیند صدای سامان از کجا می آید

سامان – من اینجام این بالا

لیلی به طبقه بالا خیره شد،- چیه چکار داری؟

سامان – چی شده؟ این همه عصبانیت واسه چیه؟!

لیلی – آخه این کیه برداشتی با خودت آوردی اینجا؟!!!!

سامان – منظورت کیه ؟

لیلی – همون پسره خل وضع بی نزاکت

سامان – شهاب رو میگی اون که پسر خوبیه چی شده که کفر تو رو دراورده؟

لیلی – بگو چی نشده اخه یکی نیست به این بچه بگه تو هم سن و سال منی که سر به سر من میزاری !!!! رفته به بچه هات یاد داده به من بگن عمه لولو

سامان در حالیکه سعی میکرد خنده اش رو فرو خورد تا باعث عصبانیت بیشتر لیلی نشود گفت : حالا مگه چی شده بابا بچه های من که هنوز یاد ندارن خوب حرف بزنن تا یاد بگیرن هم یادشون میره

لیلی – نخیرم اقا برو ببین با همون نیمچه زبونشون چی عمه لولویی میگن شدم مسخره دست این پسره ی .... خدا بگم چکارت کنه حالا یک بلایی سرت بیارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن

و لیلی همچنان که برای شهاب خط و نشون می کشید از آنجا دور شد و سامان با خود اندیشید که کاش میشد لیلی زودتر سر و سامان بگیرد تا خیالش راحتتر شود.

زندگی به امارت اربابی برگشته بود... دوباره کار و تلاش آغاز شده بود و سامان را بیشتر از همیشه درگیر کرده بود هرچند شهاب هم کمک بسیار خوبی برای رسیدن به کارها شده بود

ثریا ماه های اخر بارداریش می گذراند، بهار بیشتر حواسش به بچه ها بود و ثریا و کودکش ...هرچند گاهی حسادت های زنانه او را هم تحت تاثیر قرار میداد اما قلب مهربانش مانع از پیشرفت این حسادت ها میکرد هرچه که بود او روستازاده ای بیش نبود که حالا برای خودش خانم خانه ی اربابی شده بود و سامان با همه مشغله ی کاریش بی توجه به او و کودکانش نبود.

شاید گذر زمان کمی رنگ عشق را کم رنگ تر کند اما از بین نمی برد و این را میتوان از عاشقانه های کوتاه اما زیبای بهار و سامان فهمید .

لحظاتی که تنهایی در گوشه ای از باغ در آغوش هم به فرداها و آرامش از دست رفته فکر میکردند. ساعاتی که با دو قلوها میان علفزارها به گشت و گذار می پرداختند دور از چشم ثریایی که حالا حساس تر و زودرنج تر شده بود.

اما سامان و مردانگیش او را نسبت به ثریا بی توجه نکرده بود که چه بسا با حق دادن بهار به او بیشتر برای ثریا وقت میگذاشت تا دوران بارداریش به راحتی سپری شود.

کل کل های شهاب و لیلی همچنان ادامه داشت و این پسر جوان خوش مشرب که هیجان و زندگی را با شادیهای بچه گانه مانندش با شیطنت های زیبایش به آن امارت ماتم گرفته آورده بود و به معنایی دیگر همه را به زندگی خوش بین تر کرده بود.

برای شهاب جای سوال بود که لیلی با توجه به تعریف های خواهرش که جذابیت مادرش را دارد چرا اینچنین عصبی و بی حوصله است در حالیکه میتوانست بهترین همسر و فرزندان را داشته باشد!!!

شهاب – میگم لی لی خانم

لیلی – باز چی میخوای از جون من

شهاب – ای بابا به این قشنگی صداتون کردم که از جونتون چیزی بخوام ؟!!!!! نه والا

لیلی – پس حرفتو بزن و شرتو کم کن حوصلتو ندارم

شهاب در حالیکه میخواست ارتباطی دوستانه با این دختر پرخاشگر داشته باشد نمیدانست از چه راهی وارد شود که او جبهه نگیرد

شهاب – میگم ها لی لی خانم چرا شما با این همه کمالات و جمالات و یک عالمه چیزای دیگه تا حالا مجرد موندی فکر میکردم باید چند تایی بچه هم داشته باشی ؟

لیلی مات به پررویی این جوان شهری نگاه میکرد هرچند با خود میگفت چرا؟ واقعا من چه کم داشتم از زیبایی و طنازی که حال این پسربچه باید به رویم بیاورد چرا ازدواج نکرده ام....

لیلی بی توجه به سوال شهاب از او دور شد و با خود اندیشید کاش او کمی بزرگتر از من بود فقط کمی!

شهاب وامانده به جواب ندادن لیلی خیره ی رفتنش شد و در دل با خود گفت کاش میتوانستم کاری برای خوب شدن حالش بکنم..

روزها بی هیچ اتفاق تازه ای می گذشت ... مردم گاهی برای درخواست کمکی به خانه ی اربابی می آمدند و سامان تا جایی که میتوانست از کمک به آنها دریغ نمیکرد

سامان دنبال تقسیم سهم الارث بود تا زودتر بتوانند تکلیف املاک و اموال را مشخص کند و سهم خواهرش سولماز را هم بدهد که دینی به گردنش نماند او نمیخواست از سهم سولماز به لیلی بدهد به بهانه ی خواهر بودن لیلی او در نظر داشت از اموال خودش سهمی به لیلی اختصاص بدهد تا آینده اش تامین شود هرچه نباشد او درگیر این خانواده بود و سامان نمیتوانست بی توجه از کنارش بگذرد حتی اگر غریبه باشد بدون هیچ نسبت خونی.

شهاب روزهایی را با خود خلوت میکرد و در تنهایی برای خود کتاب میخواند و گاهی می نوشت حال او چه می نوشت کسی چیزی نمی دانست شاید خاطرات زندگیش را!!!

ثریا روز به روز به خاطر بارداریش ضعیف تر می شد و این باعث نگرانی همه ی اهل امارت بخصوص مادرش که شبانه روزی پرستاریش را میکرد شده بود حتی شوخ بازی های شهاب هم نمیتوانست حال بیمار او را خوب کند و بیشتر اوقات کسل و خسته بود...

سامان دکتر را برای این ماه اخر به امارت دعوت کرده بود تا اگر برای ثریا مشکلی پیش امد او حضور داشته باشد و سریعا اقدام کنند .

بهار نگران از حال ثریا و بهانه گیری های ندا برای مادرش سعی در ارام کردن جو حاکم بر امارت بود.

امارت اربابی بدون حضور تیمور و خانم بزرگ همچنان پابرجا بود اما آدم های ان با مشکلات زیادی گریبان گیر بودند.

سولماز به اصرار شوهرش به سامان برای گرفتن ارثش فشار می اورد بی خبر از اینکه سامان خود زودتر اقدام کرده است و این باعث رنجش سامان شده بود که خواهر تنی اش اینگونه رفتار میکند دیگر از لیلی هفت پشت بیگانه نباید توقع داشت.

سامان پشت پنجره اتاقش ایستاده بود و بارانی را که چند دقیقه ای شروع شده بود می نگریست

سامان – خدایا میشه یه خورده ارامش هم به زندگی من ببارونی ... ناشکری نمیکنم اما نگرانم خیلی نگران

بهار – سامان جان چی شده اقا چرا نمیای بخوابی شب از نیمه گذشته

سامان – تو بخواب من الان میام

سامان درحالیکه سعی میکرد پنجره اتاق را ببندد تا بارون به داخل اتاق نزند چشمش به یک نفر در باغ افتاد که زیر باران ایستاده بود دقیق تر که شد شهاب را تشخیص داد با تعجب از پنجره دور و از اتاق خارج شد تا علت بی خوابی شبانه شهاب را جویا شود.

سامان – شهاب شهاب

اما انگار شهاب در دنیای دیگری بود

شهاب با احساس لمس دستی ناگهان از جا پرید و رنگ پریده به چهره متعجب سامان خیره شد

سامان – هی پسر چی شدی منم نترس این موقع شب زیر بارون چکار میکنی نمیگی سرما میخوری اونم تو این هیر و ویر مریضی ثریا مریضی تو رو کم داریم؟!

شهاب – یک اهانی اوهونی بابا از ترس زهره ترک شدم اصلا خودت چرا تا این موقع شب بیداری چرا تو کار دیگران دخالت میکنی هان زود توضیح بده ؟ اصلا عشقم بوده زیربارون تو خیابون لب خندون...

سامان – هوی هوی چته زدی زیر آواز ... دیوونه ای ها

شهاب – دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید

و شهاب این را درحالی میگفت که از دست سامان فرار میکرد تا حالشو جا بیاره با این دیوانه خواندنش.

سامان – مگه دستم بهت نرسه نامرد حالا ببین چه دیوونه ای نشونت بدم پسره نصف شب جنی شده تو بارون اواز میخونه ... ایل و تبار ما رو باش اما در دلش به این سادگی و بی الایشی شهاب غبطه میخورد که دنیا را اینقدر ساده و راحت گرفته بود و مسئولیتی بزرگ مثل او به دوش نداشت

سامان خیس از بارون در حالیکه به طرف امارت میرفت با صدای فریاد ثریا ناگهان پا تند کرد و با سرعت خودش را به اتاق ثریا رساند

صدای جیغ ثریا تو دل اون شب بارونی همه رو بیدار کرده بود و مضطرب.

بهار نگران به همراه مادر ثریا دورو بر ثریا میگشت تا به او ارامش بدهد

دکتری که در امارت بود رو به سامان کرد و گفت: باید حتما برسونیمش شهر بیمارستان. اینطوری ممکنه اسیب ببینه.

سامان- خدای من الان که وقتش نبود قرار بود چند روز دیگه بریم شهر تا زایمان ثریا اونجا باشیم حالا چکار کنم

شهاب- سامان حالا که پیش اومده دیگه نباید دست رو دست گذاشت بگو سریع ماشینو اماده کنن تا زودتر برسونیمش بیمارستان

سامان تا بحال این چهره جدی و مقتدرانه ی شهاب رو ندیده بود خوب بود که یک مرد مثل شهاب کنارش بود و به سرعت به راننده دستور داد تا اماده شود

سامان - بهارجان یه لحظه بیا عزیزم

بهار-جانم سامان؟

سامان- اینجا رو میسپارم دست تو رفتن ما با خودمونه برگشتنمون با خدا مواظب بچه ها و خودت باش

بهار - کاش میشد منم بیام دل تو دلم نیست میمیرم از دلشوره تا شما برسید شهر

سامان-نگران نباش بهارکم تا چشم بهم بزاری رفتیم و برگشتیم رسیدیم شهر بهتون خبر میدم

بهار -باشه عزیز دل بهار. نگران اینجا نباش مثل چشام مواظبم،ان شاالله برید و با خبرای خوش برگردید مواظب خودتو وثریا باش .

سامان لحظه ای برای گرفتن ارامش بهار را در آغوش گرفت و بوسه ای بر سر او زد.

کاش میشد تا اخر دنیا در این آغوش میماند و آرام میشد

شهاب- سامان جان کجا موندی زود بیا داره دیر میشه

سامان بعد سفارش مجدد و دل کندن از بهارش به سرعت از در امارت بیرون رفت بهار پشت سرشان اب ریخت و دعا خواند تا به سلامت به شهر برسند

هوای بارانی و زمین گل آلود کمی رانندگی را مشکل کرده بود اما چاره نبود جان ثریا در خطر بود و این را همه خوب میدانستن ثریا بی تاب دست سامان را از درد فشار میداد و مادرش عرق های صورت او را خشک میکرد

برخلاف سری قبل که شهاب ارام و قرار نداشت ، حالا شهاب هم نگران به عقب برمیگشت و خواهرش را نگاه میکرد و در دلش برای سلامتی تنها خواهرش دعا میکرد

سامان- ثریا جان خانم خانما طاقت بیار چیزی نمونده الان میرسیم من مطمئنم همه چی خوب تموم میشه

ثریا-سامان عزیزم من دیگه امیدی به زنده موندن ندارم دکتر گفته بود خطر داره و همچنان که به پهنای صورت اشک میریخت و از درد به خود میپیچید بریده بریده ادامه داد: مواظب دخترکم باش این بچه هم زنده موند بده بهار اون مادر خوبیه خیلی مهربونه برای ندا خوب مادری میکرد هیچ وقت جلوش نگفتم که پررو نشه هرچی باشه من خانم اول اون امارت بودم

سامان-این حرفا چیه میزنی؟ میشه بس کنی

مامان ثریا-اروم دخترم مادر فدات شه. من دلم روشنه که زایمان راحتی داری تحمل کن عزیزم

با دعاها و ذکرهای مادر ثریا و نگاه های نگران سامان و شهاب سرانجام به شهر رسیدند و فوری به بیمارستانی که دکتر ثریا انجا کار میکرد رفتند....

در امارت همه پر از دلواپسی بودند و منتظر خبری از شهر حتی لیلی بی تفاوت به این خانواده !

بهار بچه ها را به اتاق خودش برده بود تا ارامشان کند و بخواباند بخصوص ندای کوچک را که بی قرار مادرش بود

ناگهان تلفن امارت به صدا درامد لیلی پرشتاب خودش را به تلفن رساند

لیلی–الو الو

سامان– الو بهار تویی؟

لیلی – نه سامان، منم لیلی چی شد ثریا چطوره دلمون هزار راه رفت؟

سامان –وقت ندارم لیلی از بس عجله کردم یادم شده پول بردارم بهار کجاس ؟

لیلی – بالا داره بچه ها رو اروم میکنه

سامان – باشه برو تو اتاق کارم تو کشوی اولی یک کلیده بردار در گاو صندوق رو باز کن یک پاکت پوله بردار شهاب داره میاد بده بهش بیاره

لیلی–باشه نگفتی ثریا چطوره؟

سامان– خوب نیست تو اتاق عمله براش دعا کن و تلفن را قطع کرد و لیلی ماند که این دعا کردن ایا تاثیری برای ثریای بیچاره دارد!

لیلی به خودش امد و با شتاب به اتاق سامان رفت طبق ادرس در گاوصندوق را باز کرد و پاکت پول را پیدا کرد و برداشت اما همین که میخواست در گاوصندوق را ببندد چشمش به پاکتی خورد که روی آن نوشته بود برای دخترم لیلی!

کنجکاو خواست پاکت را بردارد اما بعد با خودش گفت اگه چیزی باشه خود سامان بهم میده اون ادمی نیست بخواد سرمو کلاه بزاره پس در گاوصندوق را بست و از اتاق خارج شد

شهاب به اتفاق راننده خودش سریع به امارت رسانده بود پاکت پول را از لیلی گرفت و دوباره عازم شهر شد

بهار –لیلی چی شده شهاب اینجا چکار میکرد؟ خدای من اتفاقی افتاده ؟ وای خاک بر سرم شد و کنار در سالن سر خورد و بر زمین نشست

لیلی- اوه اوه خانم خانما چی واسه خودت بریدی و دوختی بابا وقتی بالا بودی سامان زنگ زد گفت پول یادش شده برداره به من گفت از تو گاوصندوق بردارم شهاب میاد بدم بهش الانم شهاب اومد پولو گرفت و رفت

بهار-راست میگی لیلی جان؟ از ثریا چیزی نگفت ؟

لیلی- چرا. گفت براش دعا کنید تو اتاق عمله..حالا برو واسه هووت دعا کن شایدم دوست نداری زنده از اتاق عمل بیاد بیرون؟!اره؟خانم امارت شدن و سامان رو با کسی شریک نبودن خیلی حال میده ها و این را درحالی می گفت که چشمانش را برای بهار ریز کرده و لبخند شیطونی بر لب داشت

ناگهان با لیلی با کشیده ای که از بهار خورد ساکت شد.

بهار همانطور که اززز شدت عصبانیت تمام وجودش میلرزید انگشت اشاره اش را به طرف لیلی تکان داد و گفت: این اخرین باری باشه که همچین چرتایی رو گفتی من هرچی باشم راضی به مرگ دشمن خودمم نمیشم. چه برسه به کسی که سر یک سفره با هم غذا میخوریم حتی اگه هووم باشه و بی توجه به لیلی مات شده به طرف پله های طبقه ی بالا رفت تا به بچه ها سر بزند

لیلی ناراحت و پشیمان از تنش ایجاد شده به حیاط امارت رفت تا کمی قدم بزند باد و باران همچنان میبارید در این شب سیاه بر این امارت اربابی!

چرا او اینقدر در به در و بدبخت است چرا با این همه زیبایی و جاه طلبی کسی سراغش نمی اید ؟!!! فقط چون او زاده ی یک عشق نافرجام بوده است؟!! اینها افکاری بود که از ذهن لیلی میگذشت همانطور که در باغ میگشت چشمش به پنجره ی اتاق سامان افتاد و یاد نامه ی داخل گاوصندوق افتاد با خودش گفت چرا باید سامان نامه ای که متعلق به اوست پنهان کند شاید در نامه ادرسی از مادرش باشد که بتواند او را پیدا کند و ازین بلاتکلیفی نجات پیدا کند از طرفی هم دلش میخواست سامان زودتر سهم الارثش را بدهد تا بتواند از انجا برود و برای خود زندگی تازه ای تشکیل بدهد او میخواست به شهر برود به زادگاه مادریش...

سامان و شهاب و مادر ثریا پشت در اتاق عمل همچنان منتظر بودن

مادر ثریا- خدایا چرا اینقدر طول کشید بچم الان تو چه حالیه

شهاب در حالیکه دستش دور شانه های مادرش می انداخت او را در آغوش کشید و گفت : نگران نباش مامان جان بهت قول میدم ثریا به عشق این سامان خان هم که شده صحیح و سالم ازون اتاق میاد بیرون من مطمئنم.

اما همه از هشدار و نگرانی دکتر برای بارداری خطرناک ثریا آگاه بودن و تمام امیدشان به خدا بود

شهاب- بیا سامان بیا این اب میوه رو بخور یخورده فشارت بیاد بالا رنگ به رو نداری

سامان- نمیخوام اصلا نمیتونم چیزی بخورم تمام ذهنم درگیره

شهاب - نگران نباش ان شاالله همه چی بخیر میگذره

سامان - شب طولانی و عجیبیه حس خوبی ندارم

شهاب هم حس خوبی نداشت اما نمیخواست ته دل سامان رو خالی کنه...

بهار درگیر با بچه ها به کمک ماه بانو دو قلوها رو خوابانده بود و ندای گریان را در آغوش تکان میداد تا آرام شود

بهار- خدایا چرا امشب تموم نمیشه این بارون و طوفان داره منو میترسونه کاش سامان اینجا بود

و اما لیلی دیگر نتوانست در مقابل کنجکاویش مقاومت کند و یواشکی سراغ گاوصندوق و نامه ی خودش رفت....

اشک از چشمان لیلی سرازیر بود و نامه در دستش مچاله و تمام وجودش به لرزه افتاده بود

لیلی-خدایا این چه سرنوشتیه آخه چرا من؟!! چرا باید لذت آغوش پدری رو از دست بدم که ناپدری خطاب میشد و در حسرت داشتن پدری باشم که اصلا پدر نبود!

برای چندمین بار نامه را خواند:

"""لیلی عزیزم شاید وقتی که این نامه را میخوانی من دیگر پیش تونباشم بارهاخودرالعنت کردم که چرا به خاطر گرفتن انتقام از تیمورتورا قربانی کردم حس نفرت از تیمور چشمانم راکور کرده بود لیلی دخترکم کسی که سالها اورابه عنوان ناپدری میشناختی ودر اغوشش بزرگ شدی پدر واقعی خودت بود تو دختر تیمور نبودی من برای اینکه یک عمرتیموررابابت ندیدن دخترش عذاب دهم به او دروغِ گفتم امیدوارم این مادر نادمت را ببخشی...دوستت دارم"""

تمام وجود لیلی پر از خشم و کینه شده بود و با عصبانیت فریاد میزد:

آخه لعنتی دوست داشتن تو الان به چه درد من میخوره؟ من یک دختر تنها تو این دنیا چکار کنم؟ پدرمو چطور پیدا کنم؟ خدایا منو بکش راحت شم. و در حالیکه اشک از دیدگانش سرازیر بود و با خود حرف میزد راهی اتاقش شد..سامان چقدر مرد بوده که خواسته به عنوان برادر منو تنها نزاره یه آدم غریبه نه یه هم خون. من چقدر باهاش بد رفتار کردم..باید برم دنبال سرنوشت خودم بیشتر ازین نمیتونم زیر دین این خانواده باشم باید برم پدرمو پیدا کنم باید برم....

چمدان در دست آخرین نگاه را به امارت انداخت و از آنجا دور شد هنوز به انتهای کوچه نرسیده صدای غرش وحشتناکی به گوش رسید....

تنها صدای قدمهای سامان بود که در طول سالن بیمارستان ان نیمه شب به گوش میرسید

شهاب- اه سامان بابا بیا بشین سرگیجه شدم بس قدم رو رفتی

مادر ثریا- چکارش داری شهاب اون الان استرس داره بهش حق بده

شهاب- اوف من واسه همین زن نمیگیرم حوصله این قر و فر بازیا رو ندارم

شهاب با چشم غره ی مادرش از روی نیمکت بلند شد و به طرف در اتاق عمل رفت همزمان در اتاق عمل باز شد و دکتر بیرون امد

سامان با شتاب خودش را به دکتر رساند

سامان- چی شد دکتر؟ تو رو خدا بگید

دکتر نگاهی به حال پریشان این مرد جوان انداخت و گفت: اروم باش مرد جوان معلومه خدا خیلی دوست داره با اون همه خطری که تو این بارداری بود خدا روشکر حال هر دو خوبه

سامان- وای خدای من باورم نمیشه خدایا شکرت و از خوشحالی در پوست خود نمیگنجید و مادر ثریا فقط اشک میریخت و از خدا بابت این لطف بزرگ تشکر میکرد

شهاب در دل خدا رو شکر کرد و دستی به شانه ی سامان زد و گفت: دیدی گفتم همه چی بخیر میشه تبریک میگم واقعا خوشحالم و سامان را به آغوش کشید..

دکتر- اما یه چیزی، اونا حالشون خوبه ولی به شدت ضعیفن بخصوص همسرتون باید خیلی خیلی مراقبشون باشید چند روزی باید بیمارستان بمونن بعد هم خونه استراحت کامل تا بتونه سرپا شه.

سامان- ممنونم دکتر واقعا ممنونم حتما.کی میتونیم ببینیمشون؟

دکتر- کار من نبود کار خدا بود ...تا یکساعت دیگه منتقل میشه بخش بعد میتونید ببینیدشون و با گفتن این حرف از سامان و شهاب خداحافظی کرد و رفت

شهاب- خوب اینم به سلامتی تموم شد تا چشم به هم بزاری برگشتی امارت با خانم و پسر دومت

سامان در حالیکه لبخند میزد گفت اما دلم هنوز شور میزنه اون امارت با دو تا زن جوون ؟ قبلا خانم جون بود خیالم راحت بود اما الان دلشوره دست از سرم برنمیداره

شهاب- خوب میخوای یه زنگ بزن هم بهشون خبر بده هم دلشورت کم بشه

سامان- به ساعت نگاه کردی نیمه شبه اونا رو زا به راه کنیم چی بشه صبح زود زنگ میزنم

شهاب - اره راست میگی اصلا وضعیت ثریا که مشخص شد با هم یه سر میریم امارت مامانم پیش ثریا هست دیگه چطوره ؟ هان؟

سامان- اره خیلی خوبه برم کارا رو هم سر و سامون بدیم که بخوام برگردم مشکلی نباشه

سامان و شهاب پس از اطمینان از حال ثریا و جاگیر شدنش در بخش به طرف امارت به راه افتادن....

سامان از شدت خستگی در ماشین به خواب رفت و شهاب هم برای لحظاتی چشم بر هم نهاد ناگهان با ایستادن ماشین و صدای یا حسین راننده شهاب از جا پرید

شهاب-چی شده ؟ تصادف کردی؟

راننده در حالیکه اشک از دیدگانش سرازیر بود گفت: آقا اونجا رو

شهاب مبهوت به ویرانه های روبرویش نگاه میکرد

شهاب- اینجا کجاس راه رو اشتباه اومدی ؟!!!!

راننده- نه اقا این دهمونه زیر و رو شده وا مصیبتا

شهاب- یا خداااا امارت !بچه ها

سامان از صدای وحشت زده ی شهاب از خواب پرید و گیج و منگ به اطراف نگریست

سامان- چرا وایستادی تو این خرابه ها راه بیفت زودتر برسیم امارت

شهاب - این خرابه ها همون ده باشکوهه سامان

سامان- شوخیت گرفته شهاب باز لودگیتو از سر گرفتی ؟ اینجا که همش اواره اس

و رو به راننده با تحکم گفت : راه بیفت

حال چه کسی میخواست به سامان حالی کند این ویرانه ها همان روستای زیبای خودش است

ماشین جلوی در امارت نگه داشت

سامان به سرعت پایین پرید و از در وارد شد اما اینجا که امارت نبود جز تلی خاک و صدای شیون که به گوش میرسید

چشمانش سیاهی رفت و قبل ازاینکه به زمین بخورد شهاب زیر بغلش را گرفت

شهاب- سامان خوددار باش الان وقت کم اوردن نیست بزار ببینیم چه خاکی به سرمون شده

سامان بی حال و بی رمق بازویش را از دست شهاب خارج کرد و مثل ادمهای بی روح به طرف خرابه های امارت روانه شد

سامان- این همه خاک تو میخوای ببینی چه خاکی به سرمون شده خدایا فقط کمی فقط کمی مرگ به من بده و با دست شروع به کندن زمین کرد و فریادش دل اسمان را به لرزه انداخت

سامان در حالیکه خاکها را کنار میزد بهارش را صدا میکرد

سامان- بهار.بهار خانم ما اومدیم نمیخوای بیای استقبالمون. بهار تو که دوست داشتی همیشه صدات کنم نه اینقدر زیاد یکی ازون جان دلماتو بگو تا بدونم هستی بهارم

و این ارباب جوان شکست و به اندازه ی تمام روزهایی که گریه نکرده بود ضجه زد

شهاب نمیتوانست انطور که میخواهد مرحم دردش باشد

شهاب-سامان جان به خودت بیا مرد، ما هنوز چیزی نمیدونیم حتما اونا یه جا پناه گرفتن ببین یه عالمه ادم تو این خرابه ها وول میخورن شاید بهار و بچه ها هم اونجا باشن ، پاشو عزیزمن پاشو بریم بگردیم

اما سامان نای بلند شدن نداشت دلش میخواست همانجا به خواب ابدی برود

صدای گریه ی آشنایی شهاب را متوجه گوشه ای از امارت ویران شده کرد...

شهاب – خدای من لیلی خانم شمایید؟

لیلی با چهره ای خسته و خاک آلود سربلند کرد به شهاب متعجب و نگران چشم دوخت

شهاب – خدا رو شکر ..هی به این سامان میگم پاشو عزا نگیر حتما بچه ها حالشون خوبه اما نشسته ماتم به پا کرده، بقیه کجان هان؟

لیلی بی حرف به شهاب خیره بود و اشک از دیدگانش سرازیر و با شنیدن اسم سامان به اطراف نگریست تا او را بیابد و در کناری تلی خاک جوانی قامت شکسته را دید که سر بر زمین نهاده و زار می زند بی توجه به حضور شهاب به طرف سامان رفت

لیلی – سامان!!

سامان سربلند کرد و با بهت و ناباوری به لیلی نگاه کرد انگار جان تازه ای گرفت که یکی از اعضای آن امارت را زنده می یافت

سامان – لیلی !! وای وای لیلی ؟ تو زنده ای؟ بقیه کجان ؟ بهارم بچه ها؟

اما لیلی عاجز از جوابی امیدوار کننده برای این ارباب جوان که به اندازه صد سال پیر شده بود.

سامان – چرا حرف نمیزنی بگو اونا کجان حالشون خوبه تونستید خودتون نجات بدید اره ؟یالا حرف بزن دختر

صدای هق هق لیلی سکوت به وجود امده را شکست شهاب دلش لرزید و سامان نگاه نگرانش همچنان منتظر پاسخ دادن لیلی بود

لیلی – من تو امارت نبودم داشتم از اینجا میرفتم ببین چمدونم هنوز کنارمه، سامان من اون نامه رو خوندم اخه تو چرا در حق من ناخواهر اینقدر برادری کردی ؟ اخه چرا؟

شهاب از شنیدن این حرفها متعجب زده شده بود و نگاهش بین لیلی گریان و سامان پریشان می گشت و سامان اصلا به این حرفها توجه نداشت او فقط میخواست خبری از بهار و بچه ها پیدا کند انگار پریشان حالیش او را از دنیای اطرافش جدا کرده بود

شهاب – لیلی خانم الان وقت این حرفا نیست سامان داره از دست میره اگه از بهار و بچه ها خبر بداری یه چیزی بگو

لیلی با عصبانیت به طرف شهاب برگشت : منکه گفتم نبودم من لعنتی از این امارت زده بودم بیرون که این زلزله ی شوم اتفاق افتاد کاش منم اینجا بود بین بچه ها کاش منم می رفتم و از این زندگی راحت میشدم

سامان بی توجه به گفتگوی این دونفر تله خاک ها را در پیش گرفته بود و برای خودش به ناکجا آباد می رفت. شهاب به خودش آمد و به دنبال سامان دوید

شهاب- سامان جان داداش من صبر کن ببین منو. بیا این خاکها رو بزنیم کنار حتما اونا زنده اند زیر تختی ، کمدی جایی پنهان شدن، سامان؟

سامان فقط در چشمان این مرد نگران و همراه این روزهایش خیره شده بود. نگاه سامان سرد و خاموش و خالی از هر حسی بود و این شهاب را می ترساند.

این مرد آیا دوباره بلند خواهد شد آیا این ارباب جوان دوباره مقتدرانه حکم خواهد کرد؟!!!

در گیر و دار این مصیبت عظیم صدای زندگی به گوش شهاب و سامان و لیلی رسید

مراد – آقا وای آقا خدا رو شکر اومدید

سامان مات زده به مرادی که با سرعت خودش را به آنها میرساند نگاه میکرد انگار منتظر بود بهار و بچه ها را هم همراه او ببیند شهاب زودتر به خودش آمد و به طرف مراد رفت

شهاب – آقا مراد شماها کجایین ؟ اینجا چه خبر شده؟

مراد نفس نفس زنون خودش را به آنها رساند

مراد – ای داد و بیداد می بینید چه خاکی به سرمون شد ده با خاک یکسان شده طوفان و زلزله همه چیوازمون گرفت و اشک بی امان از چشمان این پیرمرد خانه زاد اربابی فرو میچکید نگاهش فقط به سامان دور از این دنیا بود

سامان فقط سری به دو طرف تکان داد و ارام نام بهار را زمزمه کرد و بدون هیچ حرف دیگری بر روی زمین فرود آمد

شهاب – ساماااااااااان ؟

لیلی بدو برو یک لیوان آب پیدا کن بیار، مراد اونجا وای نستا بیا کمک کن آقا رو ببریم یک کناری

مراد – الهی بمیرم چه به سر این پسر اومده چی میکشه این همه مدت تموم جوونیش به تشویش و اضطر اب گذشت

شهاب – بهتره فعلا کاری کنیم حالش خوب بشه با اوضاعی که به وجود اومده بدون بهار و بچه ها اون دووم نمیاره

مراد – زبونم لال بهار خانم و بچه ها جایی نرفتن اونا رو با ماه بانو بردم به جای امن

شهاب شوک زده به طرف مراد برگشت و درچشمان این پیرمرد خیره شد تا درستی حرفش را بخواند

مراد – وای آقا چرا اینطوری منو نگاه میکنید؟! خدا رو شکر به موقع متوجه شدیم تا بیاد سقف کامل بریزه رو سرمون خودمونو درآوردیم از اونجا

شهاب با هیجان خاصی این پیرمرد مهربان را در آغوش کشید و خوشحالیش را با فشار دادن او در آغوشش ابراز می کرد

مراد – اقا خفه شدم تو رو خدا ولم کنید تمام استخونام خرد بود خردتر شد

شهاب – وای ببخشید ببخشید آقا مراد از بس خوشحالم نگو بیشتر از همه برای این ارباب بیهوش ،

ناگهان به طرف سامان چرخید و شروع به بهوش اوردنش کرد لیلی با لیوانی آب برگشت

لیلی – بیا این آب رو بگیر

شهاب لیوان را گرفت و با دست آبی به صورت سامان زد چشمان سامان لرزید اما همچنان بسته ماند شهاب دوباره آب به صورت سامان زد و کمی هم در دهانش ریخت و ارام او را صدا کرد

شهاب – سامان جان، سامان؟ پاشو اقا زشته بچه هات پدرشونو اینقدر ضعیف اینجا ببینن اصلا بهار تو رو اینطوری ببینه چی میگه ؟ هان؟

لیلی با شنیدن این حرف به طرف مراد چرخیدو پرسید : بهار و بچه ها زنده اند ؟

مراد با سر تایید کرد و این بار اشک شادی بود که از چشمان لیلی جاری شد و بابت این خبر دستانش را به آسمان دراز کرد و خدا رو شکر گفت و سر بر زمین به سجده افتاد

سامان با شنیدن اسم بهار چشمانش باز شد. گویی آرزو داشت چشمش در چشمان بهار باز شود اما با نگاه خندان شهاب روبرو شد

شهاب – آهان پسر خوب پاشو پاشو که کلی کار داریم خدای نکرده پدر دو تا خانم پری و دو تا کاکل زری هستی ها

مراد و لیلی به این همه مهربانی و خوبی شهاب لبخند می زدند ولی سامان همچنان ناباور حرفایی که شنیده بود منتظر به اطراف می نگریست

مراد – پاشید آقای پاشید مراد فداتون شه شما رو اینطوری نبینه بیاین برین پیش بچه ها که صدالبته از دیدن شما خوشحال میشن طفلیا خیلی ترسیدن

سامان به کمک شهاب از زمین بلند شد و بی توجه به نگاه های شرمنده ی لیلی همراه مراد به راه افتاد ولی همچنان سکوت اختیار کرده بود انگار خودش نبود که به جلو میرفت انگار خودش را سپرده بود به دستان شهاب تا او را پیش ببرد.

ناگهان صدای جیغ بچه ها که پدرشان را دیدن سامان را به دنیای واقعی برگرداند انگار حقیقت داشت کودکان او زنده و سالم به طرفش می دویدن و با زبان بچه گانه ی خود صدایش می زدند.

شهاب این مرد روزهای سخت با دیدن کودکان سالم اشک از چشمانش سرازیر شد و این اوج خوشحالی این مرد جوان بود

سامان بر روی زمین زانو زد تا کودکانش را در آغوش بکشد این کودکان نوپا امید به زندگی را در دل او زنده کرده بودند

دوقلوها و ندا خودشان در آغوش پدر انداختند و سامان غرق بوسیدن و بوییدن آنها شد اما انگار چیزی این میان کم بود سر بلند کرد و به اطراف نگریست پس بهارش کو عشق روزهای سخت زندگیش ؟!

با حالتی سوالی به مراد نگاه کرد، مراد سر پایین انداخت و من من کنان گفت : اقا شرمنده ام بهار خانم

سامان به ناگاه از جایش بلند شد ،

سامان – بهارخانم چی ؟! اون کجاست؟! نگو که ..... و دو دستش را بر روی سر نهاد و آه از فغانش بلند شد

شهاب – آخه یک حرفی بزن مرد تو که نصف جونمون کردی تو که گفتی همه خوبن و سالم

مراد – دور از جون بهار خانم ایشونم خوبن آقا اما..

سامان – اما چی ؟ مراد چه خاکی به سرم شده؟

مراد – ایشون به خاطر نجات ندا خانم زخمی شدن

شهاب نفسی از سر آسودگی کشید اما سامان تا بهار را نمی دید آرام نمی گرفت به طرف مراد برگشت بچه ها را به شهاب سپرد

سامان – کجاست بهار ؟ کجاست ؟مراد داری دیوونم میکنی

مراد با دست به چادری که در گوشه ای از باغ امارت بنا نهاده شده بود اشاره کرد

مراد – اونجاست آقا.. بهار خانم و ماه گل اونجان

سامان بی توجه به شهاب و بچه ها و مراد به طرف چادر دوید ... انگار پرواز میکرد تا زودتر به بهارش برسد گوشه ی چادر را بالا زد اما...

آن جسم نحیف و چهره زرد رنگ و خون آلود نمیتوانست بهار زیبایش باشد بهار شادش که خنده هایش مرهم دردهای سامان بود

با ناباوری نام بهار را صدا زد : بهار!!!!

صدای ضعیفی به گوش رسید : سامان عزیزم اومدی؟

سامان در کنار جسم خون آلود و خاک آلود بهار بر زمین نشست و دستان سرد این دخترک روستازاده ی مهربان را در دست گرفت و ارام تر از قبل صدایش زد : بهارکم عزیز دل سامان؟

چشمان بهار لرزید و مردمک های لرزانش در نگاه نگران و پر عشق سامان ثابت شد و لبخند محوی با وجود آن همه درد بر لبانش نقش بست

بهار – خدا رو شکر که به سلامتی برگشتید ثریا اون حالش چطوره ؟

سامان مات این همه مهربانی که هر کس بود با دیدن شوهرش خودش را برای او لوس میکرد اما بهار او ابتدا از سلامتی دیگران می پرسد

سامان – اونا خوبن هر دو، الان تو مهمی تویی که اگر مریض باشی من هم مریضم. دنیا رو بدون تو نمیخوام بهار. من مرده بودم تا چند لحظه پیش از این

بهار ناله ای جانسوز کرد و دل سامان شرحه شرحه شد از این همه درد و زجر

شهاب با بچه ها به چادرآمد و از دیدن بهار در اون حالت غصه دار شد

شهاب – سامان باید زودتر یک کاری بکنیم نمیشه دست رو دست گذاشت تا نیروهای امداد برسن دیر میشه میگم بیا ببریم شهر بیمارستان

سامان – اره باید همین کار رو بکنیم.. مراد بگو رجب ماشین رو اماده کنه ما میریم شهر

مراد – چشم اقا اما فکر کنم نباید زیاد خانم رو تکون داد ضربه بدی خورده ممکنه اتفاق بدی بیفته

شهاب – اره باید خیلی مراقب باشیم من چندتا چوب پیدا میکنم تا اتل ببندم دورشو گذروندم

شهاب با کمک سامان بهار را داخل ماشین گذاشتند و سامان ضمن سپردن بچه ها به مراد و ماه گل به همراه شهاب و بهار به طرف شهر به راه افتادند

آینده چه خواهد شد بهار زنده خواهد ماند ثریای مریض و کودکش اینها همه از ذهن سامان می گذشت و دلش خدا را فریاد میزد تا کمکش کند و او را تنها نگذار

هیچ کس به نبودن لیلی توجه نکرد شاید همین که او سالم بود برایشان کافی بود لیلی در گوشه ای ایستاده بود و نظاره گر تلاش سامان و شهاب برای نجات جان بهار بود وقتی خیالش از زنده بودن این خانواده ی هرچند غریبه اما برای او باارزش، راحت شد چمدان در دست به سوی سرنوشت نامعلوم خود حرکت کرد. طبعا این لیلی یک لیلی خودساخته خواهد شد تا بتواند جبران گذشته ی تلخش را بکند

چند ماه بعد:

ثریا – بچه ها مواظب باشید نرید نزدیک دریا همین جا تو ساحل بازی کنید، سامان جان بیا این آب میوه رو بده بهار

سامان – بهار خانم خانما بیا آب میوه

بهار با لبخند نگاه از بچه های شیطون گرفت و به همسر مهربانش خیره شد

سامان چشمکی به بهار زد و گفت:چیه تا حالا ماه ندیدی ؟

بهار با حرص بچه پررویی نصیبش کرد و پاکت آب میوه را گرفت و در حالیکه به طرف دهانش می برد از ثریا تشکر کرد و رو به سامان گفت میشه ویلچر منو ببری کنار بچه ها میخوام باهاشون بازی کنم

سامان با لبخندی عمیق و نگاه شیطنت آمیزی به بهار خیره شد : نچ وقتی اقای خوشتیپ و خوشگلی کنارته چرا بخوای بری با بچه ها قاطی بشی پس خودم چکاره ام ؟

بهار در حالیکه سعی میکرد با دست ویلچرش را به جلو براند رو به ثریا گفت بیا این شوهرتو جمع کن ثریا وگرنه معلوم نیست چه بلایی به سرش بیارم ها فکر کنم همنشینی با اون داداش شیطونت خوب تاثیرشو تو این ارباب زاده گذاشته....

سامان- اخ اخ گفتی شهاب دلمو خون کردی ... نامرد گذاشت رفت نگفت دلمون براش تنگ میشه همچین ذوق مرگ شده بود که بورس تحصیلیش درست شده که انگار دنیا رو بهش داده بودن بزار بیاد یه حالی ازش بگیرم اساس.

ثریا با لبخند به کشمکش بین بهار و سامان نگاه میکرد از روزی که در بیمارستان خبر ان مصیبت را شنیده بود از روزی که شنید بهار به خاطر دخترش کمرش آسیب دیده است و تا مدتی نمیتواند حرکت کند تصمیم گرفت برای داشتن سامان، بهار را مثل خواهر کنار خودش داشته باشد این دخترک روستازاده ی مهربان که شادی را به جمع خانوادگی این ارباب سالاری اورده بود..دختر مهربانی که پدرش را به خاطر کمک به زلزله زدگان با ریزش آوار روی سرش از دست داده بود و بهار وقتی فهمید که یک هفته از خاک سپاری پدرش به دست اهالی باقیمانده از زلزله گذشته بود بهاری که در بیهوشی به سر می برد و وقتی بهوش امد بی تابی پدرش را میکرد که سامان مجبور شد حقیقت را به او بگوید و بعد از بهتر شدن حالش بر سر مزارش در زادگاهش ببرد هرچند هرازگاهی بهار دلتنگ پدرش میشد اما حضور پر مهر سامان این دلتنگی را کمی رفع میکرد.

و حال این خانواده خسته از این گذراندن آن همه مصیبت و غم در یک شهر دور از سرزمینشان شمال زندگی جدیدی را آغاز کرده بودند تا بتوانند روزهای بد گذشته را کمی از ذهنشان پاک کنند. سامان ارامش میخواست دور از روستایی که خاطرات خوش و ناخوش زیادی داشت روستایی که بعد از آن زلزله بسیاری از اهالیش انجا را ترک کرده بودند دیگر امارتی نبود که خانی داشته باشد و سامان مرد خان بودن نبود او مرد زندگی بود در کنار همسرانی که هر کدام را به طریقی دوست میداشت و فرزندانی که امید آینده اش بودند.

اما ذات پاک او مانع از این شد که به مردم زلزله زده ی دهش کمک نکند جایی که میتوانست بهشتی باشد برای خودش

با کمک شهاب قبل از رفتنش هزینه ی بازسازی خانه های زیادی را پرداخت تا بازماندگان به راحتی به زندگی بپردازند اما خود حداقل برای مدتی دیگر نمیخواست آنجا زندگی کند

سامان بزرگ منش بود این را هم در رفتارش با رعیت هایش میتوان دید هم همسرانش که مردانگیش اجازه نداد به هیچکدام از انها جفا کند

سر و سامان دادن بازماندگان امارت اربابی کاری نداشت انها توقعی جز یک سقف بالای سر و یک زمین برای کشاورزی نداشتند و این را سامان بزرگ زاده به آنها هدیه کرد.

سامان خوشحال ازینکه قبل از زلزله سهم الارث سولماز را داده است زیرا این ویرانه ها که دیگر برای ان خواهر نازدانه اش ارثی نمیشد . او به فکر لیلی هم بود و تصمیم داشت تا در اولین فرصت او را پیدا کند و زیر پر و بالش را بگیرد و در دل دعا میکرد که خدا کند پدرش را یافته باشد اینطوری یک پشت و پناه خواهد داشت.

و حال سامان با در آغوش داشتن پسر کوچکش در حالیکه سه کودک دیگرش به پاهایش آویزان بودند کنار دریا به آینده های دور می اندیشید و خدا را بابت به دست اوردن دوباره ی ارامشش شکر میکرد هرچند بهارش به دست اوردن سلامتی اش به زمان احتیاج داشت اما خیالش راحت بود که ثریا با همه ی حسادت ها و ناراحتی های قبلی با این زندگی کنار امده و دوشادوش او برای بهبود حال بهار تلاش میکند. و این را فقط از لطف آن بالایی میدانست...

از خانواده ی اربابی دیگر فقط دایی فرامرز و عمه لیلا باقی مانده بودند کسانی که سالها پیش قبل از ازدواجشان از امارت و روستا دور شده بودند و در شهری دیگر زندگی میکردند...

حالا دیگر باید غم ها و غصه ها کمی کمرنگ تر میشد و زندگی به سامان و خانواده اش لبخند میزد

دیگر نه تیمور خانی و نه خانم بزرگی وجود داشت....و امارت شان با همه ی رازهایش تحمل دوری ارباب و زنش را نداشت و به ویرانه ای تبدیل شد..

رجبعلی پدر مهربان بهار که در طی کمکهایش به زلزله زدگان با پس لرزه ای آوار بر سرش خراب شد و درگذشت و کوکب را که تازه همدمش شده بود،تنها گذاشت و رفت..

حالا از آن امارت بزرگ فقط کوکب و گلنسا و مراد مانده بودند و هنوز کنار ارباب جوان زندگی میکردند و کمک حالش بودند.

سامان از احوال اهالی ده بیخبر نبود و همچنان کمکشان میکرد هر چه که باشد او ارباب آن ده بوده است...

پس از اتفاقات گذشته بالاخره شادی به خانواده برگشته بود..هر چند غم از دست دادن عزیزانشان هیچ وقت از یادشان نخواهد رفت ....

با تشکر از شما خوانندگان گرامی

همیشه کنار خانواده هاتون شاد و خرم زندگی کنید

پایان.. بهار 95

کانال تلگرام رمانکده

https://telegram.me/Romankade